

کتابخانه

آغاز دوست داشتن

نسرین سبزی

آغاز دوست داشتن

نویسنده : نسرین سیفی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

پرنده نگاهش را به آسمان آبی دوخت و گفت:

- پسرا فقط بلدن حرف بزندن.

سایه مژگان بلندش روی گونه افتاده بود و موهایش را روی سرشانه ریخته بود. پوست سفیدش، با آن چشمان سیاه و بینی کوچک و لبهای هوس انگیزی که داشت، دل هر بیننده ای را می ربود و زیر نور خورشید می درخشید. دستهایش را بر روی سینه گره کرده بود و سرش را به حالت مغروری بالا گرفته بود.

مهیبار پوزخندی زد و گفت:

- دیگ به دیگه میگه ته دیگه، نه که دخترا خیلی اهل عملند.

سهیلا گفت:

- مسلماً از شما پسرا بیشتر اهل عملند.

پوریا با لودگی گفت:

- البته عمل جراحی.

و پسرها به خنده افتادند. نادره گفت:

- هه هه، خندیدم.

پوریا گفت:

- رو آب بخندید.

و دوباره خندیدند. مهیار از گوشه چشم به پرند نگاهی کرد و گفت:

- دختردایی غرق نشی.

پرند بی آنکه نگاه از آسمان برگیرد، گفت:

- شنا بلدم.

نادره بلند شد و گفت:

- شما پسرا به درد لای جرز می خورید.

و با دلخوری از در بیرون رفت. پوریا گفت:

- طاقت شنیدن جواب رو هم نداره.

سهیلا گفت:

- شما که می دونید نادره حساسه...

پوریا به میان حرفش دوید:

- پر از احساسه!

و به قهقهه خندید. ناصر وارد اتاق شد و به همه تشر زد:

- به آبجی من چیکار دارید؟

و درحالیکه چشمک می زد، صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- دمتون گرم مثل اینکه حال آبجی ما رو خوب گرفتین ها!

و لبخند بزرگی زد. پوریا دستش را روی سینه اش گذاشت و همان طور که خم می شد گفت:

- قابل شما رو نداشت.

پرند به طرف آنها برگشت و گفت:

- شما پسرا موجودات چندان آوری هستین.

و به طرف در به راه افتاد. مهیار با کنایه جواب داد:

- خودتو تو آینه دیدی؟

پرند زیر لب غرید:

- برو گم شو.

و از در بیرون رفت. پسرها خندیدند.

سهیلا بلند شد و گفت:

- همه اتون برید به جهنم.

و به دنبال پرند از در بیرون رفت. پوریا خندید و گفت:

- کم آوردن...

مهیار شکلکی درآورد:

- شما پسرا چندی آورید. مثل اینکه هیچ وقت تو آینه خودشو نمی بینه.

ناصر گفت:

- تو هنوز یکی یه دونه، خل و دیوونه دایی رو نشناختی؟ چه حالی داری

مهیار سر به سر کی میذاری.

- وقتی حرصش در میاد، کیف می کنم. وقتی عصبانی می شه دلم حال میاد.

پوریا گفت:

- وقتی جوابتو میده چی؟

و هردو به خنده افتادند. مهیار با حالتی جدی گفت:

- همین که می دونم توی دلش حرص می خوره، خوشحالم.

پوریا گفت:

- تو دیوونه ای!

مهیار به طرف پنجره نگاه کرد. جای خالی پرند، پشت پنجره می درخشید.

ناصر گفت:

- این مهمونیای هفتگی اعصاب آدمو خرد می کنه. عصر جمعه تو خونه.

مهیار گفت؟

- پاشید بریم بیرون.

و از جا بلند شد. پوریا گفت:

- کجا؟

- یه چرخ می بزنی. عصر جمعه آدم دلش تو خونه می گیره.

ناصر هم بلند شد و با خنده گفت:

- منم موافقم.

پوریا هم بلند شد و گفت:

- حتماً از سرو کله زدن با دختری بهتره.

مهییار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بریم.

هر سه نفر از اتاق بیرون رفتند. پرنده در گوشه ای نشسته بود و روزنامه می خواند. مردها شطرنج بازی می کردند و زنهای دور هم جمع شده بودند و حرف می زدند. ناصر گفت:

- ما می خواهیم بریم بیرون.

همه سرها به طرفشان چرخید. آقای توفیقی گفت:

- خوش بگذره.

نادره گفت:

- ما هم حوصله امون سر میره.

سهیلا به پرنده نگاه کرد که بی تفاوت مشغول مطالعه روزنامه بود. ناصر گفت:

- متاسفم این جمع پسرونها.

نادره گفت:

- بابا بگو ما رو هم ببرند.

آقای توفیقی گفت:

- بهتره، دختری رو هم ببرید. اونا هم حوصله اشون سر میره.

مهرسا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و فریاد زد:

- منو جا نذارين ها.

همه به خنده افتادند. مهيار گفت:

- موشه تو سوراخ جا نمى رفت، جارو به دمش بستن.

آقاى عظيمى گفت:

- مهيار، بابا، بچه ها همه حوصله اشون سر ميره. بهتره رعايت حال اونا رو هم بكنين.

مهيار چهره در هم كشيده و جواب داد:

- مثلاً خواستيم بريم بيرون، دخترا رو هم بستن به ريشمون. ماشين من كه جا نداره.

آقاى نورى خنديد و گفت:

- سوئيچ ماشين منم برداريد، بازم حرفى هست؟

پوريا گفت:

- نخير، نمى شه از دست اين دخترا خلاص شد.

همه نگاه ها به مهيار دوخته شده بود. نگاهی به پرنده كه با بى تفاوتى روزنامه را ورق مى زد، انداخت و گفت:

- پنج دقيقه ديگه راه مى افتم، آماده نباشيد منتظر نمى مونيم.

نادره دست هايش را به هم كوبيده و فرياد زد:

- آخ جان.

سهيلا گفت:

- پرنده پاشو.

پرنده بى آنكه سرش را از روى روزنامه بلند كند، گفت:

- من نيام.

- يعنى چى؟

- حوصله بيرون رو ندارم.

آقای نوری گفت؟

- پاشو برو بابا جان، حتماً بهت خوش می گذره.

- نه بابا، حوصله ندارم.

آقا فرهاد گفت:

- یعنی چی عمو جان، پاشو برو، دلت باز می شه.

- نه عمو فرهاد، حوصله ندارم.

ناصر گفت:

- پاشو دختردایی.

پوریا خندید و گفت:

- عمو منوچهر این دخترش رو از کجا پیدا کرده، خدا عالمه!

پرند چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- نمیرم، اصرار نکنید.

نادره گفت:

- خودتو لوس نکن دیگه.

مهیار با چهره ای درهم کشیده گفت:

- اگه دوست نداره مجبورش نکنید. لابد با ما بهش خوش نمی گذره.

پرند بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

- عمه دست تنهاست، می خوام بمونم بهش کمک کنم.

مهری خانم گفت:

- نه عمه جان، کاری نیست. درضمن مامانت و عمه نرگس و زن عمو مژگانم

هستن.

عمه نرگس هم حرف خواهرش را تایید کرد و گفت:

- آره عمه جان ما هستیم.

آقای نوری گفت:

- پاشو دختر گلم، ببین همه منتظر تو اند.

پرند سر به زیر انداخت و گفت:

- نه!

مهیار گفت:

- راس پنج دقیقه دیگه رفتم. هرکی نیاد می مونه.

آقای نوری سوئیچ را از جیبش در آورد و آن را به طرف مهیار گرفت:

- مهیار جان، دایی اینم سوئیچ.

و از گوشه چشم به پرند نگاه کرد.

- بدینش به یکی از بچه ها دایی، من با ماشین خودم میرم.

و از در بیرون رفت. سهیلا گفت:

- پرند...

پرند به میان حرفش دوید:

- اصرار نکن سهیلا، من نمیام.

آقای نوری اشاره کرد که آنها بروند. پرند سرش را بیشتر در روزنامه فرو برد

و بی آنکه چیزی بخواند به خطوط کج و معوج آن خیره شد.

بچه ها با هیایوی بسیار خداحافظی کردند و از در بیرون رفتند. سهیلا

روبروی پرند ایستاد و گفت:

- تو مطمئنی نمی خوای بیای؟

پرند لبخند تصنعی زد و گفت:

- بهتون خوش بگذره.

پوریا صدا زد:

- سهیلا زود باش.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

صدای ماشین که به گوشه پرند خورد، دلش گرفت. عمه نرگس گفت:

- چرا باهاشون نرفتی عمه جان؟

پرند بلند شد و گفت:

- حوصله نداشتم.

و به اتاق دیگری رفت و روی زمین دراز کشید. نرگس گفت:

- من که حرف بدی نزدَم؟

پونه درحالیکه خجالت زده سر به زیر انداخته بود، گفت:

- ما این دختر رو لوس کردیم. شما به بزرگی تون ببخشیدش.

آقای نوری لبخندی زد و گفت:

- تقصیر منه، من پرند رو این جوری بار آوردم.

پرند گوش هایش را چسبید و از پنجره به آسمان خیره شد.

مهیار با عصبانیت روی پدال گاز فشار می آورد و دندانهایش را به هم می

سایید و در دل به پرند بد و بیراه می گفت. مهسا گفت:

- می شه یواش تر بری؟

چپ چپ به مهسا نگاه کرد و کمی از سرعتش کم کرد. سهیلا گفت:

- جای پرند خیلی خالیه!

مهیار با عصبانیت جواب داد:

- دختره لوس، فقط خوشش میاد اذیت کنه.

مهسا گفت:

- شما که اخلاق پرند رو می شناسید. نباید سر به سرش بذارید.

صورت زیبای پرند در مقابل چشمان مهیار جان گرفت. سهیلا گفت:

- پرند واقعاً مهربونه، پاش بیوفته جونش رو هم واسه آدم میده. با اینکه از

بچگی همه بهش می گفتن یکی یه دونه، خل و دیوونه و همه فکر می کنن به

خاطر تک فرزند بودنش لوسه، اما واقعاً این طوری نیست. عمو منوچهر و زن عمو

پونه، پرند رو مستقل بار آوردن.

مهیار لبخند تلخی زد و گفت:

- مستقل؟ اینقدر پرند پرند نکن، من شرط می بندم اونم کامل نیست.
- هیچ کس تو زندگی کامل نیست. پرندم مثل من و تو حتماً یه ضعف هایی
داره، اما باور کن نقاط قوتش بیشتر از ضعف هاشه.
مهسا گفت:

- تو رو خدا بحث فلسفی نکنید، اومدیم بیرون خوش باشیم. حالا کجا بریم؟
مهیار که آرام تر از قبل شده بود، گفت:
- نمی دونم! بچه ها کجا می خوان برن؟
چراغ زد و توقف کرد. پوریا هم ماشین را کنار کشید و ایستاد. مهیار پیاده
شد و به کنار اتومبیل آنها رفت و خم شد. پوریا شیشه را پایین کشید.
مهسا گفت:

- سهیلا می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟
- البته!

- دیگه در مورد پرند چیزی پیش داداشم نگو.
سهیلا با تعجب گفت:

- متوجه منظورت نمی شم؟!

مهیار به طرف آنها می آمد. مهسا گفت:

- من و داداشم از این دختره خوشمون نمیداد.
- چرا؟

مهیار در را باز کرد و سوار شد و سهیلا نتوانست جواب سوال خود را بگیرد.
مهسا پرسید:

- کجا می ریم؟

- سینما.

- آخ جون، می ریم سینما.

سهیلا با چهره ای درهم و متفکر، غرق در افکار خویش بود. مهیار از آینه نگاهش کرد و گفت:

- دختردایی، راضی نیستی بریم سینما؟

سهیلا به خود آمد. لبخندی تصنعی زد و گفت:

- چرا، راضی ام.

مهیار خندید و ماشین را روشن کرد. مهسا به عقب برگشت و چشمتی به سهیل زد. سهیلا که با صورتی خندان، آهنگی را با سوت می زد نگاه کرد و از خود پرسید:

- این پسره قد بلند و چهارشونه، با اون موهای مشکی و مجعد، با اون صورت مردانه و چشمای جادوگر، چرا باید از پرند بدش بیاد. پرند قشنگترین دختر فامیل ماست. پرند...

و ناگهان احساس کرد. چرا باید مهیار از پرند خوشش بیاید؟ چه کسانی بیشتر از این دو نفر با هم مشکل داشتند؟ کسی ندیده بود آنها در جمعی باشند و کارشان به دعوا نکشد. اگر مهیار هم از پرند خوشش می آمد، این پرند بود که هیچگاه نمی توانست او را دوست بدارد. مهیار خوب بود، دوست داشتنی بود، هر جا که می رفت نگاه ها را به دنبال خود می کشید. وقتی کت و شلوار می پوشید واقعاً تماشایی می شد...

مهیار از آینه به عقب نگاه کرد و با خنده پرسید:

- چیزی شده؟

سهیلا به خود آمد. دقایقی بود که به مهیار خیره شده بود. در قلبش دردی را احساس کرد و طپش. خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت؟

- نه!

به پشتی صندلی تکیه داد و به فرار خانه ها و آدم ها چشم دوخت.

مهیار پرسید:

- از فرزین چه خبر؟

- خوبه، دیشب تلفن زده بود.

- درس این آقازاده کی تموم می شه؟

- چیزی به امتحانش نمونده، به زودی بر می گرده.

سرخی دلپذیری روی گونه های مهسا نشست و سر به زیر انداخت.

سهیلا گفت؟

- دیشب به همه اتون سلام رسوند، مخصوصاً به تو.

مهیار خندید و گفت:

- فرزین یه دنیای دیگه اس. آقای مهندس، دخترای همکلاسیش رو تو تور

نداخته؟

مهسا گفت:

- فرزین اهل این کارا نیست.

سهیلا با خنده گفت:

- نه بابا، اون حواسش پی درس و مشقشه.

مهسا برای آنکه جریان را عوض کند، گفت:

- کدوم فیلم می خواهیم بریم؟

مهیار از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- اینم سینما.

و ماشین را کنار کشید. پوریا هم پشت سر او پارک کرد. سهیلا زیر چشمی

به مهیار نگاه کرد. در قلبش احساس سنگینی می کرد. چشم هایش را بست و

سعی کرد این احساس را از خود دور کند. صدای مهیار او را به خود آورد که

پرسید:

- خوبی سهیلا؟

چشم باز کرد. لبخندی اجباری زد و گفت:

- بله خوبم.

مهیبار از ماشین پیاده شد. سهیلا زیر لب گفت:

- خدایا کمکم کن.

و پیاده شد. مهسا گفت:

- تو رنگت پریده؟

به مهیبار که به طرف گیشه بلیط فروشی می رفت نگاه کرد و درحالیکه با تمام قوا سعی می کرد به خود بقبولاند که او فقط پسر، عمه مهری است جواب داد:

- چیزیم نیست.

درهای ماشین قفل شد. مهسا گفت:

- بریم.

نادره بازوی سهیلا را چسبید و گفت:

- برگشتنی منم میام پیش شما، اونجا حوصله ام سر رفت.

ناصر گفت:

- زود باشید الان فیلم شروع می شه.

سهیلا با بی حالی به دنبال آنها کشیده شد. به مهیبار نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و به خود نهیب زد «عاقل باش». دلش می خواست مهیبار نگاهش کند، اما مهیبار بی توجه به حال او حرف می زد و می خندید. نادره گفت:

- جای پرند خالیه!

مهیبار حرفش را قطع کرد. به طرف نادره چرخید و گفت:

- لجبازیش به ضرر خودش تموم شد.

درهای سالن باز شد و همه به داخل رفتند. سهیلا در تمام مدت، روی صندلی اش ناآرام نشسته بود و با خود کلنجار می رفت. نادره و مهسا درگوشی صحبت

می کردند و ریز می خندیدند. پوریا و ناصر تخمه می خوردند و با هم حرف می زدند و مهیار سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود. پوریا سقلمه ای به پهلویش زد و پرسید:

- خوابیدی؟

- حوصله این فیلم رو ندارم.

ناصر گفت:

- پوالت زیادی بود اومدی سینما؟

مهیار بلند شد و گفت:

- تو ماشین منتظر تون می مونم.

و پیش از آنکه کسی بتواند حرفی بزند از سالن بیرون رفت. مهسا گفت:

- کجا رفت؟

ناصر همان طور که به دور شدن مهیار نگاه می کرد، جواب داد:

- گفت از این فیلم خوشش نیومده.

سهیلا با نگرانی به دست هایش خیره شد. نادره با هیجان گفت:

- اونجا رو.

و همه نگاه ها به طرف پرده سینما چرخید. مهیار سلانه سلانه از سینما بیرون رفت. پشت فرمان نشست و همان طور که سرش را به فرمان تکیه داده بود، در افکار خودش غرق شد. به طور مقاومت ناپذیری دلش می خواست به خانه تلفن بزند. چند باری گوشی را در دست چرخاند و خواست شماره بگیرد ولی هربار با خود می گفت: زنگ بزنم چی بگم؟!

سربلند کرد. دختر و پسر جوانی، بازو به بازوی هم می گذشتند. لبخند تلخی گوشه لبش نشست. شماره را گرفت و منتظر شد. صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. عمه مهری گفت:

- پرند جان، می شه لطفاً گوشی رو برداری؟

پرنده جدول را روی زمین گذاشت و بلند شد. گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

و با شغف نیم فریادی زد:

- سلام پسر عمو.

سرها به طرف او چرخید. فرزین گفت:

- خوبی پرنده؟

- خوبم؟ تو خوبی؟

- عالی! مخصوصاً حالا که صدای تورو هم شنیدم.

آقای نوری گفت:

- فرزین؟

پرنده با سر جواب مثبت داد. فرزین گفت:

- خوش می‌گذره؟

- جای شما خیلی خالی.

- به خدا دلم اونجاست.

زن عمو مژگان خودش را به کنار پرنده رساند و نگاه ملتشمس را به دست

های او دوخت. فرزین ادامه داد:

- عمو و زن عمو چطورند؟

- خوبن، سلام می‌رسونن. زن عمو مژگان می‌خواد باهات حرف بزنه، با من

کاری نداری؟

- دلم واست تنگ شده دختر عمو.

- ما هم همینطور. من خداحافظی می‌کنم.

- مراقب خودت باش پرنده. خیلی مراقب خودت باش.

پرنده گوشی را به طرف مژگان گرفت و رو به جمع گفت:

- به همه سلام رسوند.

مهیار با عصبانیت گفت:

- اینا با کی صحبت می کنن، اشغال می زنه.

چند ضربه به شیشه خورد. به بیرون نگاه کرد. پسر بچه ژولیده ای که یک بغل گل سرخ در دست داشت، پشت پنجره ایستاده بود. گفت:

- آقا گل بدم؟

مهیار خیره نگاهش کرد. پسر بچه دوباره تکرار کرد:

- گل بدم؟

شیشه را پایین کشید و پرسید:

- چنده؟

- شاخه ای دویست تومن.

دویست تومان از جیبش بیرون کشید و به طرف پسر بچه گرفت. پسرک دسته گل را به طرفش گرفت و گفت:

- هر کدوم رو می خوای بردار.

به انبود گل ها نگاه کرد. قشنگ ترین گل را با دست بیرون کشید. پسرک دور شد. شیشه را بالا کشید و گل را به طرف بینی اش برد. برای چندمین بار شماره خانه اشان را گرفت. صدای بوق زدن که در گوشش پیچید، لبخندی روی لبش نشست.

پرند با خنده گفت:

- من گوشی رو برمی دارم، دستم سبکه.

عمو فرهاد گفت:

- عمو قربون اون دست های سبکت بشه.

با شادی گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

مهیار نفس عمیقی کشید. بوی گل سرخ در روحش پخش شد. گفت:

- سلام پرند.

خنده از روی لب های پرند محو شد. چهره اش حالت بی تفاوتی به خود گرفت و گفت:

- سلام.

عمه مهری پرسید:

- کیه؟

- گوشه.

گوشه را به طرف جمع که نگاهش می کردند گرفت و گفت:

- مهیاره.

مهیار نگاهی به شاخه گل کرد. آن را روی صندلی پرت کرد و زیر لب غرید:

- لعنتی!

مهری خانم گوشه را گرفت و گفت:

- بله؟

سلام مامان.

- سلام مامان جان، چیزی شده؟

- زنگ زدم پیرسم چیزی نمی خورای واسه ات بگیرم؟

- نه مامان جان، دستت درد نکنه.

- کاری نداری مامان؟

- کی میایید؟

- میاییم، نمی دونم.

- واسه شام دیر نکنید ها.

- نه، دیر نمی کنیم. خداحافظ.

ارتباط قطع شد. مهری خانم گوشه را گذاشت. پرند بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

مهیار با خود غرغر زد: فکر می کنه کیه؟ واسه من ناز می کنه. فکر می کنه زنگ زدم صدای اونو بشنوم. نه جونم، از این خبرا نیست. به شاخه گل سرخ نگاه کرد. آن را از روی صندلی برداشت و با عصبانیت نگاهش کرد. شیشه را پایین کشید. می خواست شاخه گل را بیرون بیندازد که نگاهش به همان دختر و پسری که بازو به بازوی هم می رفتند، افتاد. به گل نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست. شیشه را بالا کشید. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. گل را به بینی اش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید. صورت زیبای پرنده در مقابل چشمانش جان گرفت و زیر لب گفت:

- یکی یکدونه، خل و دیوونه.

فصل دوم

نادره تمام طول مسیر برگشت را حرف زد. مهیار که بی طاقت شده بود گفت:

– وای نادره تو به اندازه سه تا فیلم سینمایی حرف زدی.

نادره چهره دار هم کشید و گفت:

– ببخشید.

مهسا خندید و گفت:

– من دلم بستنی می خواد.

مهیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

– حرف زدن نادره چه ربطی به بستنی داشت که جنابعالی دلتون خواست؟

– تو چرا اینقدر بداخلاق شدی؟

مهیار از آینه به سهیلا نگاه کرد و گفت:

– نبینم دختردایی ناراحت باشه.

سهیلا لبخند تلخی زد و گفت:

– نه، ناراحت نیستم.

مهسا به عقب برگشت و گفت:

– تو به خاطر حرف من ناراحت شدی؟

– نه، معلومه که نه.

- مگه تو چیزی بهش گفتی؟

- چیزی نگفت، یه مسئله زنونه بود.

مهسا لبخندی زد و گفت:

- شنیدی که، زنونه بود.

مهیار فرمان را چرخاند و به داخل کوچه پیچیدند. نادره غرولند کنان گفت:

- کاش بیشتر بیرون می موندیم. خیلی خوش گذشت!

چشمان مهیار با دیدن خانه درخشید. لبخند روی لب هایش نشست، اما به سرعت آن را فرو خورد. سهیلا زیرچشمی نگاهش کرد و در دل گفت: خدایا کمکم کن.

نادره زودتر از همه از ماشین پیاده شد. مهیار خندید و گفت:

- اینم خونه.

از ماشین پیاده شدند. پوریا هم پشت سر او رسید. نادره زنگ زد و منتظر ماند. لحظاتی بعد در به رویشان باز شد و آنها با صورت هایی خندان وارد حیاط شدند. پرند کنار باغچه نشسته بود و گلبرگ ها را با انگشت نوازش می کرد. با دیدن آنها سر بلند کرد. نادره با شعفی کودکانه به سویش دوید و گفت:

- جات خیلی خالی بود پرند، باید می اومدی.

- خوش گذشت؟

مهیار با صدای بلند، جواب داد:

- عالی بود، مگه نه بچه ها؟

نادره با تعجب نگاهش کرد. مهسا سرش را بالا گرفت و گفت:

- واقعاً لذتبخش بود.

سهیلا کنار پرند نشست و گفت:

- دست مهیار درد نکنه.

ناصر با آخمی تصنعی گفت:

- ما که آدم نیستیم؟

پوریا گفت:

- بریم ناصر جان که ما از هیچ کجا شانس نیاوردیم.

پرند لبخندی زد و گفت:

- پوریا یادم بنداز باهات یه کاری دارم.

پوریا چشمانش را ریز کرد و با شیطننت گفت:

- چیکارم داری؟

- گفتم بعداً!

- آخه دلم ناز که، طاقت نداره.

مهیار چهره درهم کشید و گفت:

- تو جمع اغیار نمی شه گفت.

پرند با خونسردی جواب داد:

- شنیدی که مهیار خان چی گفت:

مهیار با عصبانیت به راه افتاد و گفت:

- بچه ها خلوت کنید، سرکار علیه راحت باشند.

پرند از اینکه او را عصبی کرده بود، خوشحال بود. دست سهیلا را گرفت و

گفت:

- حسود هرگز نیاسود.

و با شیطننت فشار کوچکی به دست سهیلا آورد. سهیلا، با لبهایی لرزان به او

نگاه کرد.

مهیار به طرف پرند چرخید. آنقدر عصبانی بود که دلش می خواست دنیا را

روی سر پرند خراب کند.

پرند درحالیکه چشمانش از شادی برق می زد، به آسمان چشم دوخته بود.

مهیار لبخندی زد. برگشت و کنار باغچه نشست. ناصر گفت:

- چی شد؟

- یادم اومد باید منتظر تلفن باشم. می دونید که، تو اتاق نمی شه صحبت کرد... آره دیگه...

پوریا قهقهه ای زد و گفت:

- بچه ها خلوت کنید که پسر فامیلتون بیرون کار داره.

نادره نگاه تندی به مهیار کرد و گفت:

- پسره لوس.

سهیلا با رنگی پریده از جا بلند شد و مهسا درحالیکه صورتش را خنده ای شاد پوشانده بود، به حالت تفاخر گفت:

- بریم تو بچه ها، هر حرفی رو نمی شه پیش دخترا زد.

و دست سهیلا را گرفت و کشید. هنوز چند قدمی دور نشده بود که به طرف پرند برگشت و گفت:

- تو نمیای؟

پرند با بی تفاوتی گفت:

- می خوام غروبو تماشا کنم.

مهیار گفت:

- غروب، فقط غروبای کنار دریا.

- من می خوام اینجا بشینم.

مهسا با لحنی معترض گفت:

- ولی...

پرند به میان حرفش دوید و گفت:

- می تونه بره اون سر حیاط حرف بزنه، قول میدم دنبالش نرم.

پوریا به راه افتاد و گفت:

- پرند یادت نره چی می خوای بهم بگی.

ناصر کنار مهیار نشست و گفت:

- منم می مونم غروبو تماشا کنم و مناظر اطراف رو...

و با مهیار به خنده افتادند. مهسا دست سهیلا را کشید و به همراه نادره به طرف ساختمان به راه افتادند. ناصر گفت:

- نمی پرسی کجا رفتیم؟

مهیار چپ چپ به ناصر نگاه کرد و در دل او را لعنت می کرد که چرا همراه دیگران نرفته است. پرند گفت:

- نه نمی پرسم.

ناصر بور شد. مهیار لبخندش را به زحمت فرو خورد و گفت:

- ولش کن ناصر، خانم با از ما بهترون میره بیرون.

پرند به تندی نگاهش کرد. چشمان مهیار می خندید. برای اینکه او را کنف کند، ظاهر خونسردی به خود گرفت و گفت:

- کبوتر با کبوتر، غاز با غاز.

ناصر گفت:

- دست شما درد نکنه دختردایی، حالا ما شدیم غاز.

پرند ابروهایش را بالا کشید و لبخندی زد. مهیار گفت:

- دیگه خجالت هم نمی کشن. ناسلامتی پسرعمه ای گفتن، دختردایی ای گفتن، این ناصر جای داداش نداشته اته، نمیگی رگ غیرتش باد می کنه، میره می زنه نفله اش می کنه.

ناصر گفت:

- چرا از کیسه خلیفه می بخشی؟

پرند گفت:

- نیومدم تا بهت ثابت کنم، دخترا اهل حرف نیستن، اهل عملن. یه چیزی رو هم بدون، من بلام مراقب خودم باشم. احتیاج به برادری که رگ غیرتش باد کنه

و واسه ام نفلہ بازی راه بندازه ندارم.

مہیار با خندہ گفت:

- تو واقعاً یکی یکدو نہ، خل و دیوونہ ای.

پرنده لبخند تصنعی زد و گفت:

- از تعریفتم ممنونم.

ناصر ہم از از جا بلند شد و گفت:

- تنہات می دارم راحت با تلفن حرف بزنی.

و بہ دنبال پرنده بہ طرف ساختمان بہ راه افتاد. مہیار دندانہایش را بر ہم

سایید و بہ آسمان قرمز رنگ غروب چشم دوخت. پرنده و پشت سر او ناصر وارد

خانہ شدند. عمہ مہری پرسید:

مہیار کجا رفت؟

ناصر جواب داد:

- بیرونہ، منتظر تلفن یکی از دوستاشہ.

پرنده کنار مادرش نشست. نادرہ با ہیجان فیلمی را کہ دیدہ بودند، برای جمع

تعریف می کرد. سہیلا کہ آرام و غم زدہ در گوشہ ای نشستہ بود سر بلند کرد و

بہ چشمان پرنده کہ بہ او خیرہ شدہ بود نگاہ می کرد. پرنده با اشارہ سر پرسید:

- چتہ؟

لبخندی تصنعی زد و بہ آرامی جواب داد:

- ہیچی.

پرنده بلند شد و با سر بہ سہیلا اشارہ کرد، بہ دنبالش برود و داخل اتاق رفت.

مہسا کہ متوجہ حرکات آنها شدہ بود بہ دنبال سہیلا بہ راه افتاد.

- مزاحم نمی خواید؟

پرنده لبخندی زد و گفت:

- تو مزاحمی، بیا تو.

سهیلا به پشتی تکیه داد و گفت:

- کاش زودتر بریم خونه.

- یعنی آنقدر از خونه ما خسته شدی؟

- نه مهسا جون، خودم خسته ام. از دیروز بعد از تا حالا به شما زحمت

دادیم.

- خب هفته دیگه نوبت شماست. زحمتای مارو جبران می کنید.

و ریز خندید. پرند پشت پنجره ایستاد. مهیار کنار باغچه نشسته بود و

گلبرگ ها را نوازش می داد. پشتش به پرند بود و او را نمی دید. پرند لبخندش را

فرو خورد. مهسا گفت:

- مگه نه پرند جون؟

پرند به طرفشان چرخید و جواب داد:

- آره حق با اونه، حق با تو هم هست. حتماً احتیاج به تنهایی داری؟

سهیلا گفت:

- کاش منم پیش تو مونده بودم و نمی رفتم.

مهسا با دلخوری گفت:

- می خوام بگی به تو بد گذشت.

سهیلا با دستپاچگی جواب داد:

نه، اصلاً، خیلی هم خوش گذشت.

پرند دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. مهیار هنوز هم سرگرم نوازش کردن

گلبرگ ها بود. مهسا گفت:

- تو حرفتو زدی دیگه، حیوونکی داداشم، امروز با دوستش قرار داشت به

خاطر شما سر قرار نرفت.

و بعد با فخر فروشی اضافه کرد:

- آخه می دونید داداش من هزار تا خاطر خواه داره، یه ریز تلفنمون زنگ

می زنه و با مهیار کار دارن. دخترا دست از سر داداشم ورنمی دارن. گاهی وقتا اونقدر قریبون صدقه اش میرن که من حسودیم میشه، گوشی رو از داداشم می گیرم و سرشون داد می زنم. نمی دونید چه زبونی دارن. منو هم با زبونشون خام می کنن.

پرنده با لحنی مسخره گفت:

- عجالتاً که یکیشون خان داداشت رو کاشته و زنگ نمی زنه.

و خندید. رنگ سهیلا پریده بود و لب هایش می لرزید. پرنده پرسید:

- تو حالت خوب نیست؟

- فکر کنم فشارم افتاده.

- می خواهی بریم دکتر؟

- نه، لازم نیست. نمی خوام همه رو نگران کنم.

مهسا گفت:

- یه لیوان آب قند برات بیارم؟

- پرنده به جای سهیلا جواب داد:

- لطفاً عجله کن.

مهسا بلند شد. پرنده گفت:

- مواظب باش کسی نفهمه.

- نادره همه اشون رو سرگرم کرده.

پرنده، دست سهیلا رو چسبید و گفت:

- چقدر یخ کردی!

و او را روی زمین خواباند و ادامه داد:

- فکر می کنم بهتره بریم دکتر.

- نه، خواهش می کنم.

سهیلا می لرزید و پرنده با نگرانی نگاهش می کرد. فکری از ذهنش گذشت.

پشت پنجره رفت، مهیار هنوز هم با گلبِـرگ ها سرگرم بود. پنجره را باز کرد و به آرامی صدا زد:

- مهیار... مهیار...

مهیار چرخ می زد و به آسمان خیره شد. پرند دوباره صدا زد:

- مهیار... پسر عمه... پسر عمه...

مهیار به طرف پنجره چرخید. به محض دیدن پرند، تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و به گوش چسباند و مشغول حرف زدن شد. به طرف پرند لبخندی زد و با دست به گوشی اشاره کرد و گفت:

- ولم نمی کنه دیگه.

پرند اشاره کرد، « یواش تر » و بلندتر گفت:

- این دخترا ول کن آدم نیستن.

پرند بی توجه به حرفهای او گفت:

- سهیلا حالش خوب نیست.

- چرا؟ اون که بعداز ظهری خوب بود.

- فکر کنم فشارش اومده پایین.

- می خوای ببرمش دکتر؟

- منم همین فکر رو داشتم، فقط میگه نمی خوام همه رو نگران کنم.

مهسا لیوانی در دست وارد اتاق شد. پرند به طرف او برگشت و گفت:

- لطفاً بده بهش بخوره.

و دوباره به طرف مهیار چرخید و گفت:

- من نمی دونم چیکار باید بکنم؟

- الان میام تو.

- فقط یواش، کسی متوجه نشه.

- حواسم هست.

مهسا گفت:

- داداشمه؟

پرنده کنار سهیلا زانو زد و گفت:

- بهتره آماده شی بریم دکتر.

سهیلا لیوان را پس زد و همان طور که عرق می زد با دست اشاره کرد:

- نه.

پرنده گفت:

- مهسا جان می شه لباساشو بیاری؟

- ولی؟!!

- خواهش می کنم، نمی بینی حالش بده؟

مهسا از روی استیصال بلند شد. پرنده به نرمی گفت:

- حالت خوب می شه.

مهیار وارد اتاق شد و پرسید:

- حالت خوبه سهیلا؟

سهیلا دست پرنده را فشرد و دوباره مشغول عرق زدن شد. مهیار گفت:

- بعد از ظهر حالش خوب بود.

- چیکار کنیم؟

- می بریمش دکتر، بلند شو آماده شو.

پرنده بلند شد و به سرعت لباس هایش را پوشید. مهسا هم لباس های سهیلا

را به تنش کرد و به کمک پرنده، زیر بازو هانش را چسبید و او را از در بیرون

بردند. مژگان خانم گفت:

- خاک بر سرم چی شده؟

مهیار با تشر گفت:

- شلوغش نکنید، چیزی نیست. من و پرنده داریم می بریمش دکتر.

و با سر به پرند و مهسا اشاره کرد، از در بیرون بروند. مژگان خانم با صدای بغض آلودی گفت:

- آخه چی شده؟

آقای نوری هم از جا بلند شد و پرسید:

- چی شده دایی جان؟

- فکر کنم فشارش اومده پایین دایی، جای نگرانی نیست با یه سرم خوب میشه.

مژگان خانم گفت:

- منم میام.

- زن دایی خواهش می کنم، من و پرند می بریمش. شما می خوای بیای، مامانم و خاله و زن دایی پونه هم می خوان بیان. حتماً دایی فرهاد و بابام و عمو حجت و دایی منوچهر نمی تونن شماهارو تنها بذارن. گفتم که نگران نباشید. تند بهتون زنگ می زنم.

- ولی من می خوام پیام.

آقای نوری گفت:

- حق با مهیاره، بهتره بچه ها ببرنش.

- زنگ می زنم.

از در بیرون رفت. پرند کنار ماشین منتظر بود. مهیار در را باز کرد و آنها سوار شدند. مهسا گفت:

- می خواین منم پیام؟

پرند سر سهیلا را به شانه اش تکیه داد و گفت:

- بهتره مراقب بقیه باشی. الان همه نگرانن، من اونا رو به تو می سپارم.

مهیار پشت فرمان نشست و گفت:

- برو تو، الانه که خونه رو بذارن رو سرشون.

و روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. پرند انگستان سهیلا را در دست گرفت و به آرامی پرسید:

- سهیلا بیداری؟

- آره.

پرند به مهیار نگاه کرد و گفت:

- حتماً بیرون چیزی خوردید و مسموم شده.

- نمی دونم؟

- مگه شما با هم نبودید؟

- من حوصله فیلم رو نداشتم، تو ماشین منتظرشون شدم. واسه همینم

هیچی نمی دونم.

- حسابی یخ کرده.

مهیار بیشتر روی گاز فشرد و گفت:

- الان می رسم.

- می بینید یه هوس کوچیک شما چیکار کرد؟!

- من که نمی خواستم این طور بشه.

- اما شد.

سهیلا گفت:

- تقصیر مهیار نیست.

پرند چهره درهم کشید. مهیار با دلخوری گفت:

- ما می خواستیم خوش بگذرونیم. اصلاً دخترا خودشون به ما چسبیدن، ما

که نمی خواستیم ببریمشون.

- ولی وقتی بردینشون، مسئولیت رو هم قبول کردین.

- چیکار باید می کردم؟

- باید حواست به همه بود مهیار. بردی و لشون کردی تو سالن و اومدی تو

ماشینت، می ترسیدی دزد ببردش.

- بین پرند، حوصله اخم و تخم تو یه نفر رو دیگه ندارم.

- خدای من! یه چیزی هم بدهکار شدم.

- تو که اینقدر مسئولیت شناسی، می اومدی و خودت مراقب همه می شدی،

مامان بزرگ!

پرند می خواست دهان باز کند که سهیلا گفت:

- بسه بچه ها، تو رو خدا.

پرند از آینه نگاه تندى به مهیار انداخت و دستان سهیلا را فشرد. مهیار

پیچید و کنار بیمارستان متوقف شد. پرند پیاده شد و درحالیکه زیر بازوی

سهیلا را چسبیده بود به راه افتاد. مهیار با عصبانیت نگاهش کرد و غرید:

- دختره خود خواه عوضی.

درهای ماشین را قفل کرد و با قدم هایی بلند خودش را به آنها رساند. پرند

گفت:

- برو شماره بگیر تا ما برسیم.

- با من مثل نوکرت حرف نزن.

به سرعتش افزود و از آنها دور شد. سهیلا گفت:

- تقصیر مهیار نیست.

پرند درحالیکه به شدت عصبانی بود، گفت:

- نمی خواد ازش حمایت کنی. اون باید از شما مراقبت می کرد.

سهیلا درحالیکه پاهایش را به زحمت روی زمین می کشید و به پرند تکیه

داده بود، وارد سالن انتظار شد. مهیار به طرفشان آمد و گفت:

- بیایید بنشینید، تا نوبتمون بشه.

پرند بی آنکه نگاهش کند، سهیلا را روی صندلی نشانده و پرسید:

- شماره گرفتی؟

- نفر بیست و پنجم هستیم.

به سهیلا نگاه کرد و گفت:

- می گفتم بیمار ما اورژانسیه.

- اینجا همه مریضا اورژانسی هستند.

سهیلا دست پرند را گرفت و گفت:

- خواهش می کنم.

و سرش را به برگرداند و عق زد. پرند نگاه تندی به مهیار کرد و کنار سهیلا نشست و گفت:

- به من تکیه بده.

مهیار با عصبانیت به پرند نگاه کرد و از آنها دور شد. پرند غرید:

- پسره!

سهیلا با بی حالی گفت:

- خواهش می کنم.

- مگه دروغ می گم، اونقدر که فکر دخترای مردمه، فکر دخترداییش نیست.

- در مورد مهیار این جور صحبت نکن.

- اون فکر می کنه کیه؟ پسره دیوونه.

- خواهش می کنم پرند.

- خدای من تو چرا از اون حمایت می کنی؟

سهیلا سر به زیر انداخت. چشمانش پر از اشک شده بود. پشت پرند تیر کشید و دستانش شل شد. سر بلند کرد و به مهیار که در آن سوی سالن به دیوار تکیه زده بود و به آنها چشم دوخته بود، نگاه کرد. سهیلا با صدایی بغض آلود گفت:

- حالم خوب نیست؟

پرند پرسید:

- تو یهوایی چت شد؟
- نمی دونم.
- یعنی چی؟
- نمی دونم پرند، کاش منم پیش تو مونده بودم، دارم دیوونه می شم.
- بیرون اتفاقی افتاد؟ مسئله ای پیش اومد؟
- سهیلا از گوشه چشم به مهیار که در آن سوی سالن ایستاده بود، نگاهی انداخت و جواب داد:
- نه، هیچ اتفاقی نیفتاد.
- پرند با تردید پرسید:
- مطمئنی هیچ مسئله ای اتفاق نیفتاد؟
- نباید می رفتم.
- رفتن تو چه ربطی به بد شدن حالت داره... نکنه...
- سهیلا به میان حرفش دوید و گفت:
- فقط ضعف کردم. با چند تا قرص حالم خوب می شه، به شرط اینکه تو و مهیار اینقدر سر به سر هم نذارین.
- پرند چهره در هم کشید و با دلخوری گفت:
- همه اش تقصیر اونه، تو که می دونی سهیلا من چقدر به گفتن این جمله لعنتی یکی یکدونه حساسم. مهیار اونقدر این جمله رو میگه تا عصبی ام می کنه.
- اگه بفهمه ناراحت می شی نمی گه.
- یعنی اینقدر خنگه که نمی فهمه؟ می دونی که میگه تا لج منو در بیاره.
- پس کاری کن که نفهمه لجت در اومده.
- می بینی که همیشه چه جوابی بهش میدم.
- سر به سر مهیار نذار، اون یه آدم منحصر به فرده.

- تو رو خدا سر به سرم نذار سهیلا، حوصله خندیدن ندارم. اون هیچی نیست. باور کن سهیلا، هیچی نیست. شماها لی لی به لالاش می دارین.

- تو فقط از اون بدت میاد.

- چون اون همیشه اذیتم می کنه.

- خود تو چی؟

- دلم می خواد خرخرشو بجوم.

- واسه چی؟

- تو که مهیار رو می شناسی، اون اگه بفهمه که می تونه کسی رو مسخره کنه، مسخره می کنه، دست می اندازه، اما اگه جوابشو بدی، عصبی می شه و بدوبیراه میگه.

چشم به زمین دوخت و گفت:

- حق با تونه.

مهیار به طرفشان آمد. پرند چهره در هم کشید. مهیار با لحنی عصبی گفت:

- نوبت ماست.

پرند زیر بازوی سهیلا را گرفت و بلند شدند و به دنبال مهیار به راه افتادند. مهیار سر برگرداند و نگاهشان کرد. پرند چهره در هم کشید و به شدت از او رو برگرداند.

وارد اتاق دکتر شدند و پرند سهیلا را روی صندلی نشاند. دکتر عینکش را جا به جا کرد و گفت:

- مشکلتون چیه؟

سهیلا به پرند نگاه کرد و سر به زیر انداخت. پرند گفت:

- بدنش یخ کرده، حالت تهوع هم داره.

دکتر فشارش را گرفت و همان طور که به پرند خیره شده بود پرسید:

- چی خوردی؟

- هیچی آقای دکتر.

پرند بی آنکه به مهیار نگاه کند ادامه داد:

- مسموم نشده، آقای دکتر؟

کمی دل دل کرد و گفت:

- البته شایدم شده باشه و خبر ندارن!

سهیلا ملتمسانه نگاهش کرد. دکتر گفت:

- واسه اش سرم می نویسم. چند تا هم قرص و آمپول.

نسخه را به طرف مهیار گرفت. پرند به سهیلا کمک کرد، بلند شود. دکتر با

لبخند گفت:

- ببریدش اتاق بغلی، میام بهش سر می زنم.

مهیار به دکتر که به پرند خیره شده بود، چشم غره ای رفت و با لحنی عصبی

گفت:

- ببرش اتاق بغلی.

پرند نگاهش کرد، صورتش سرخ شده بود و غبغبش می لرزید از او سر

برگرداند و به دکتر که با لبخندی دندانهای سفید و یکدستش را به نمایش

گذاشته بود نگاه کرد، لبخندی از روی مودی گری زد و با عشوهِ گفت:

- لطف می کنید آقای دکتر.

مهیار در را باز کرد و گفت:

- ممنون دکتر.

سهیلا زیر گوش پرند گفت:

- عصبانیش نکن.

از در بیرون رفتند. مهیار به داخل اتاق نگاه کرد. دکتر به آنها خیره شده بود،

در را به هم کوبید و زیر لب غرید:

- مرتیکه عوضی!

پرند با شیطننت گفت:

- دکتر خوبی بود.

و به مهیار نگاه کرد. مهیار با چهره ای درهم گفت:

- ببر بخوابونش رو تخت تا من داروهاش رو بگیرم.

پرند به راه افتاد. به کنار مهیار که رسید ایستاد و گفت:

- من کلفت تو نیستم، لطف کن و به من دستور نده.

و به راهش ادامه داد. مهیار دندانهایش را به هم سایید و نسخه را در مشت

فشرد. پرند سهیلا را روی تخت خواباند و لبخندی از روی دلداری زد. سهیلا

چشم هایش را بست و گفت:

- حالا که با تو هستم احساس می کنم سالم بهتره.

پرند از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. به سهیلا که آرام

روی تخت خوابیده بود، نگاه کرد. پریدگی رنگ او در نظرش به سختی زیبا بود.

لحظه ای به مهیار اندیشید. دستش را روی دست سهیلا گذاشت و اندیشید؛

سهیلا چیزی را از اون پنهان می کند. سهیلا گفت:

- خوشحالم که تو اینجاایی.

- بهتره استراحت کنی.

خیلی بچه ام نه؟

- معلومه که نه.

- تو فقط می خوای دلداریم بدی.

پرند خم شد و گونه سهیلا را بوسید و گفت:

- نه دختر جان، مطمئن باش که نه.

مهیار وارد اتاق شد. پرند چهره در هم کشید و پایین تخت ایستاد. پرستار

سرم را وصل کرد و گفت:

- تموم شد صدام کنید درش بیارم.

مهیار بالای تخت ایستاد و گفت:

- حالت چگونه؟

- بهترم، خیلی بهترم.

- من متاسفم سهیلا، فکرشم نمی کردم بیرون رفتن ما باعث بشه که تو به

این وضع بیفتی.

پرنده به آرامی از اتاق بیرون رفت. مهیار از گوشه چشم به او نگاه کرد.

سهیلا گفت:

- تقصیر تو نیست، باور کن به من خیلی خوش گذشت.

- حالا بهتره استراحت کنی.

سهیلا لبخندی زد و چشم هایش را بست. مهیار به آرامی از تخت دور شد و

از در بیرون رفت. پرنده با چهره ای متفکر و نگران روی نیمکت نشسته بود.

صدای مهیار او را به خود آورد که می گفت:

- من معذرت می خوام.

پرنده چهره درهم کشید و گفت:

- واسه چی؟

- حق با تونه، من باید مراقبشون بودم.

- حالا که دیگه همه چیز به خیر گذشت.

مهیار کنار پرنده نشست. راهرو در سفیدی نرمی فرو رفته بود و روبرویشان

روی دیوار دختر بچه زیبایی در قاب نشسته بود و دستش را به علامت سکوت،

جلوی بینی اش نگاه داشته بود. از قسمت پرستاری، صدای نرم به هم خوردن

کاغذ می آمد.

- نباید سرت داد می کشیدم.

پرنده از گوشه چشم نگاهش کرد. دلش می خواست تنها باشد. ایستاد و گفت:

- به رفتار های زشت تو عادت کردم.

مهیار نگاهش کرد. احساس کرد، پرند رنگ پریده به نظر می رسد. مژگان
بلندش، چون خنجری تیز بر قلب مهیار فرود آمد. گفت:

- یکی یکدونه، خل و دیوونه.

پرند بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

- از تعریف ممنونم. بهتره بری پیش سهیلا.

- اون داره استراحت می کنه.

- می خوام پیشش باشی.

مهیار با تعجب به پرند خیره شد.

- این جوری جبران مافات می کنی.

مهیار ایستاد و گفت:

- نمی دونم چرا همیشه می خوای ثابت کنی مرغ یه پا داره.

پرند به زحمت عصبانیتش را فرو خورد و جواب داد:

- چون مرغ یه پا داره، تا بیشتر از این عصبانی نشدم برو پیش سهیلا.

مهیار می خواست چیزی بگوید که پرند گفت:

- بهتره هیچ حرفی نزن. نمی خوام هیچ توضیحی رو بشنوم.

مهیار با عصبانیت گفت:

- فکر می کنی کی هستی که من باید بهت توضیح بدم؟

و به تندی از مقابل پرند گذشت و به اتاق بازگشت. پرند روی نیمکت افتاد.

چند نفس عمیق کشید تا حالش کمی بهتر شد. روسری اش را درست کرد.

لبخندی روی لبش نشست. بلند شد و به اتاق رفت. سهیلا خجالتزده نگاهش
کرد و گفت:

- باعث زحمت شما شدم.

- حرفای بیخودی زن، خودتم می دونی که این طور نیست.

مهیار از روی صندلی بلند شد و با چهره ای درهم کشیده به پرند تعارف کرد، بنشینند. پرند بی آنکه نگاهش کند و درحالیکه به روی سهیلا لبخند می زد، جواب داد:

- کنار سهیلا می شینم.

مهیار روی صندلی نشست و سرش را میان دو دست گرفت. سهیلا با ابرو به مهیار اشاره کرد. پرند با اشاره چشم و ابرو جواب داد، چیزی نیست. سهیلا گفت:

- حال نداری پسر عمه؟

مهیار سر بلند کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

- نگران تو هستم.

- من خیلی بهترم، باور کن.

مهیار نگاهی گذرا به پرند انداخت و گفت:

- پس به این دختر عموت بگو دست از سر من برداره.

سهیلا نگاهی به پرند کرد. پرند گفت:

- بهش بگو به سهیلا بخشیدمش.

- پس چرا خودت بهم نمی گی؟

پرند چشم به موزائیک های کف اتاق دوخت و گفت:

- نباید اونجوری عصبانی می شدم، متاسفم.

مهیار لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم حقم بود. کما اینکه از خل و دیوونه ها بیشتر از این نمی شه

انتظار داشت.

پرند به طرف سهیلا چرخید و گفت:

- از آدمای بی مسئولیت هم بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

- بهتره آدمای مسئولیت پذیر لطف کنن و از دفعه بعد جمع رو رها نکنن.

- چون دخترا اهل عمل هستند. روی حرفشون وا می ایستن.
 - عمل چی؟ عمل جراحی؟
 - جواب ابلهان، خاموشی ست.
 - هاها خندیدم.
 - مواظب باش تو گلوت گیر نکنه خفه شی.
 سهیلا با بی حوصلگی گفت:
 - فکر کردم آتش پس دادید.
 - اون باید پشت گوشش رو ببینه معذرت خواهی منو ببینه.
 - وای نگو پسر عمه، می ترسم پس بیوفتم.
 - اگرم پس افتادی چه بهتر. یه خل و دیوونه کمتر، زندگی سالم تر.
 - دیگه داری شورش رو در میاری.
 - نمی تونی تحملش کنی شیرینش کن.
 پرند با عصبانیت بلند شد و از در بیرون رفت. سهیلا چند بار صدایش زد.
 مهیار مردد برجا مانده بود. اگر به دنبالش می رفت، خود را شکسته بود و اگر
 نمی رفت، قلبش می شکست. سهیلا گفت:
 - برو دنبالش.
 - بره گم شه، برام مهم نیست کجا میره.
 خود را به کنار پنجره کشید. سهیلا لحظاتی نگاهش کرد و بعد به سقف
 سپید اتاق خیره شد. پرند به حیاط بیمارستان رفت. روی نیمکتی نشست و با
 چهره ای درهم کشیده خود را محکم بغل کرد. آنقدر عصبانی بود که دلش می
 خواست با همه دعوا کند. مهیار از پشت پنجره نگاهش کرد. دل دل می کرد،
 برود کنارش بنشیند و بگوید، « معذرت می خواهد » اما هرچه سعی کرد
 نتوانست. پشت پنجره ایستاد و به پرند که زیر نور چراغ، روی نیمکت آهنی در
 خود مچاله شده بود، خیره شد. دنیا برای او، این قاب کوچک بود و دختری که

آن سوی این قاب با دلخوری نشسته و به دوردست ها خیره شده بود. این پری کوچک، پرند سرکش و مغرور، پرندی که همیشه در جمع ها می درخشید. دلش می خواست به او نزدیک بود. دلش می خواست او هم مثل پرند، گل سرسبد بود، دلش می خواست کنارش بود، اما پرند برای مهیار هرچه بود، جز پرند! از همان بازی کودکانه روبرویش ایستاد و به او گفت: نه. به بزرگترین پسر فامیل، به اولین فرزند خانواده و همه چیز از همان « نه » ساده شروع شد. کینه ای که در طول زمان برای مهیار تبدیل به احساسی غریب شد و روح مغرور جذاب ترین پسر فامیل را اسیر خویش کرد. پرند برای او همه چیز بود و او برای پرند، همیشه همان « نه » اول بود و حالا بعد از تمام لجبازی های دیروز، او واقعاً نمی دانست نام این احساس غریب چیست؟ حتی نمی خواست باور کند که احساسی هست، قلبی می تپد و وجودی آتش می گیرد. او نمی خواست باور کند پرند را دوست دارد و...

صدای سهیلا او را به خود آورد:

- نمی خوای بری دنبالش؟

- تو حیا نشسته، جای دوری نمیره.

سهیلا پتو را تا سینه بالا کشید و به نیم رخ مهیار خیره شد. این اولین باری نبود که با او در یک اتاق تنها بود، اما این اولین باری بود که با او در یک اتاق با احساس تعلق خاطر تنها بود. اندیشید کاش مهیار می دانست، او برای چه و برای که اینجا خوابیده؟ کاش می دانست، دوستش دارد. دلش می خواست به او بگوید که امروز بزرگترین روز زندگی اوست، چرا که امروز برای اولین بار باور کرده او را دوست دارد، اما می ترسید بگوید و مهیار بخندد. مثل همیشه، مثل وقتی که به همه می خندد و اگر مهیار می خندید، سهیلا می مرد.

مهیار که سنگینی نگاه او را احساس کرده بود به طرفش چرخید.

سهیلا به سرعت چشم چرخاند و نگاه به جانب دیگری دوخت. مهیار گفت:

- همه اش تقصیر این مهمونی های هفتگی ماست.

- چی؟

مهییار دوباره از پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

- مهم نیست، اصلاً مهم نیست.

فصل سوم

پرنده لبخندی تصنعی به سهیلا زد و پرسید:

- دیگه که سرگیجه که نداری؟

در باز شد و آقای نوری و مژگان خانم، با نگرانی به سهیلا چشم دوختند.

پرنده سلام کرد و گفت:

- اینم دختر نازای شما، صحیح و سالم.

- خوبی سهیلا؟

- آره مامان، تلفنی هم که بهتون گفتم، چیز خاصی نبود.

مهیار سلام کرد. همه به استقبالشان به حیاط آمده بودند. آقای نوری گفت:

- بهتره بیشتر از این سرپا نگهش نداریم.

مژگان خانم، دست او را گرفت و کشمکش کرد به اتاق بروند. مهیار دست هایش را در جیبش فرو برد. پرنده بی آنکه نگاهش کند از مقابلش گذشت و به درون حیاط رفت. مهیار پشت سر او شکلک درآورد و به دنبالش وارد حیاط شد. پونه خودش را به پرنده رساند و با نگرانی پرسید:

- دکتر چی گفت؟

- چیزی نیست مامان، گفت با یه کم استراحت خوب می شه.

پونه نگاهی به مهیار کرد و پرسید:

- زن دایی راست میگه؟
- مامان یعنی به من اعتماد نداری؟
- البته که این طور نیست، نگرانم.
- حق با اونه زن دایی، حق با شما هم هست که به یه همچین آدمی اعتماد نکنید.

پرند سرش را برگرداند و گفت:
- یارو رو به ده راه نمی دادن، آدرس خونه کدخدا رو می پرسید.
آقای نوری خنده بلندی کرد و گفت:
- ما پیر شدیم و این دو نفر دست از لجبازی هاشون برنداشتن.
پرند گفت:

- با هرکس باید همون طوری که لیاقتش رو داره حرف زد.
مهیار دهانش را کج کرد. پونه گفت:

- زن دایی!
مهیار خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:
- ببخشید زن دایی، ولی باور کنید تحمل این دختر خیلی سخته.
ناصر با خنده گفت:

- اگه دادنش به تو، قبول نکن.

پرند سرخ شد. مهیار گفت:

- من غلط بکنم، مگه از جونم سیر شدم.

- نه ناصر جان، این بمونه بیخ ریش صاحبش، آرزونی مامان مهریش.
مهری خانم خندید و گفت:

- دلتم بخواد داداش، پسر مثل دسته گلم رو.

مهسا با لحنی معترض گفت:

- ول کنید این حرفارو، سهیلا حال نداره شما تعارف تیکه پاره می کنید؟

و چشم غره ای به ناصر رفت و گفت:

- داداش من خودش بلده واسه خودش آدم پیدا کنه.

و روی کلمه « آدم » تاکید بیشتری کرد. پرنده سر به زیر انداخته بود. آنقدر از دست ناصر و مهیار عصبانی بود که دلش می خواست گریه کند. به آرامی گفت:

- بریم خونه مامان، خسته ام.

- به محض اینکه شام خوردیم می ریم.

مهری پونه را صدا زد. مهیار کمی به پرنده خیره شد. خودش هم نمی دانست چرا آن حرفها را زده. می خواست حرفی بزند و از او معذرت خواهی کند. دهان باز کرد و بی اختیار گفت:

- فکر می کنم آدم خودکشی کنه بهتر از اینه که یه ساعت تو رو تحمل کنه.

پرنده لبخندی تصنعی روی لبهایش نشانده و گفت:

- منم فکر می کنم، آدم اگه خودکشی کنه بهتر از اینه که یک دقیقه تو رو تحمل کنه.

- اگه داداشم به تو قبولم نکن.

- نچایی، پسر عمه!

مهیار لبخندی زد و گفت:

- یکی یکدونه، خل و دیوونه.

پرنده جواب داد:

- از تعریفتم ممنونم.

و از مقابل مهیار گذشت. از کنار ناصر که رد شد، ناصر گفت:

- احوال دختردایی؟

- تو دیگه برو لوس.

- ای بابا، به من چه ربطی داره. می بینی مهیار، با تو دعوا می کنه، دق دلش رو سر من در میاره.

مهیار آنقدر به پرند نگاه کرد تا وارد ساختمان شد و گفت:
 - همه آتیش از گور تو بلند می شه.
 - جون تو وقتی گفتم تازه فهمیدم چه حرفی زدم.
 - اول فکر کن، بعد حرف بزن، فندق مغز.
 ناصر پشت سرش را خاراند و گفت:
 - همه که عقل و شعور جنابعالی رو ندارن، پسر عمه!
 و خندید. پوریا به سرعت از ساختمان بیرون آمد و به طرف مهیار و ناصر
 رفت و گفت:
 - چی بهش گفتی، مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین می پره. آخ اینقدر حال
 می کنم تو حال این دختره رو می گیری.
 - شما دوتا دیوونه اید.
 - جون مهیار چی بهش گفتی؟
 ناصر به جای مهیار جواب داد:
 - همون حرف همیشگی.
 و هر دو نفر یکصدا گفتند:
 - یکی یکدونه، خل و دیوونه.
 و به خنده افتادند. مهیار چرخ می زد و روی ایوان نشست. پوریا پرسید:
 - چیزی شده؟
 - پرند اعصاب آدمو خورد می کنه.
 - ولس کن بابا، تو که می دونی اون از بین همه فقط میونه اش با فرزین خوبه.
 ناصر با لودگی گفت:
 - آخه فرزین تابلوهاش رو می فهمه. من نمی دونم اگه پرند نقاشی بلد نبود
 چه فیلم دیگه ای بازی می کرد.
 پوریا با لحنی جدی گفت:

- بهتره پشت سر فرزین حرف نزنم.
مهیار ایستاد و گفت:
- فرزین!... دلم واسه اش تنگ شده.
- امروز زنگ زده بود اینجا، سلام رسونده.
مهیار به طرف ساختمان نگاه کرد و زیر لب گفت:
- پس واسه همین بود که پرند با ما نیومد. فرزین می خواست زنگ بزنه.
- ناصر گفت:
- آقا مهندس خودمون به زودی برمی گرده.
مهسا روی ایوان آمد و صدا زد:
- بیایید تو، شام آماده اس.
ناصر، دستی به پشت مهیار زد و گفت:
- یه خواب خوبی واسه پرند دیدم که نگو، می خوام کاری کنم که حالش
حسابی گرفته شه.
مهیار در ذهن تکرار کرد، اون منتظر تلفن فرزین بوده، فقط همین. منتظر
تلفن اون بوده.
مهسا صدا زد:
- مهیار با توام، بیا شام.
مهیار به ناصر نگاه کرد. پوریا رفته بود. پرسید:
- نقشه ات چیه؟
لبخند موزیانه ای روی لب های ناصر نقش بست.

فصل چهارم

پرنده با تکان های دست مادرش چشم گشود. پونه لبخندی زد و گفت:

- پوریا تلفن زده کارت داره.

- بگو بعداً بهش زنگ می زنم.

- میگه می خواد بره بیرون، میگه تو باهاش کار داری.

پرنده به زحمت سعی کرد چشمانش را باز نگاه دارد و گفت:

- پوریا؟

- بهتره بیدار شی خانم تنبل، ساعت نزدیک دهه.

پرنده به زحمت نشست و دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد. پونه همان

طور که وسایل پرنده را مرتب می کرد، گفت:

- نه دیگه خانم زرنگ، گوشی بیرونه.

- مامان!

- باید از تخت بیای پایین، بسه هر چی خوابیدی.

پرنده از تخت پایین آمد و گفت:

- خیلی بدجنسی مامان.

پونه لبخندی زد و گفت:

- پوریا رو بیشتر از این منتظر نذار.

پرند با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفت و در همان حال گفت:
 - خودم جمع و جورشون می کنم مامان، خودتو خسته نکن.
 گوشی را برداشت و گفت:
 - سلام.
 - سلام، ببخش از خواب بیدارت کردم.
 - نه باید بیدار می شدم، خیلی خوابیدم.
 - خب؟
 - خوب چی؟
 - با من کاری داشتی؟
 - تو زنگ زدی.
 - مگه تو دیروز غروبی به من نگفتی کارم داری. قضیه سهیلا که پیش اومد
 یادم رفت تو کارم داشتی.
 - راست میگی، سهیلا چطوره؟
 - خوبه، مامان نمی ذاره از اتاقش بیرون بره.
 - حق با زن عموئه.
 پوریا خندید و گفت:
 - سهیلا که داره دیوونه می شه. خب نگفتی چیکارم داشتی؟
 - آره، راستش احتیاج به یه مقدار وسیله داشتم. می خواستم بدونم می
 تونی بری از دوستت برام بخری. وقت داری؟
 - آره وقت که دارم، چیا می خوای؟
 - یه مقدار رنگ و بوم و از این جور چیزا، چند تا هم طرح خوشگل به سلیقه
 خودت.
 - اگه می خوای پیام دنبالت، تو رو هم ببرم.
 - من اگه فرصت داشتم مزاحم تو نمی شدم. می دونم زحمت می شه...

- نه بابا زحمتی نیست. اتفاقاً بهانه ای شد یه سر بهش بزنم. خیلی وقته ندیدمش.

- دستت درد نکنه. به سهیلا بهش بگو زنگ می زنم.

- باشه، به زن عمو بگو ببخشید صبح زود مزاحمتون شدم.

- زحمت از ماست که وقت تو رو می گیریم.

- تعارف نکن پرند، حوصله اشو ندارم.

پرند خندید و گفت:

- کی واسه ام میاریشون؟

- همین امروز میرم پیشش. سر راهم وسایلت رو میارم، خوبه؟

- فقط از بیست و هشت هزار تومن بیشتر نشه؟

- با ما تعارفم می کنی؟

- نه فقط موجودی جیبم رو گفتم. ببین پوریا، بگو هرچی که فکر می کنه

لازمه برام بذاره. رنگم از همه چی می خوام. دوستت خودش می دونه چی می خوام.

- می دونی پرند، رو تابلوهات عشق می کنه، اون دفعه که یکیش رو بردم

قاب کنه، دهنش وا مونده بود. فرزین می گفت خیلی حالیشه.

- پوریا یادت که نمیره؟

- نه دیگه گفتم که.

- دستت درد نکنه، کاری نداری؟

- سلام برسون.

- توهم همینطور، خداحافظ.

- خداحافظ.



پونه از اتاق بیرون آمد و گفت:

- صبح بخیر.

پرند لبخند بزرگی زد و درحالیکه چشمانش از خوشی می درخشید گفت:

- صبح بخیر بانوی خانه.

- صبحونه آماده اس.

- اول یه دوش کوچولو می گیرم بعد واسه صبحونه خدمت می رسم.

پرند همان طور که به طرف اتاقش می رفت پرسید:

- بابا کی رفت؟

- مثل همیشه کی قرار بود بره؟

- واسه من چیزی نداشته؟

- گفت بهت بگم تو کشوی میزتو نگاه کن.

پرند ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- دستش درد نکنه.

ظهر شد صبحونه خانم جوان.

- بله بانوی من.

تلفن زنگ زد و پرند به اتاقش رفت. پونه گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام زن داداش.

- سلام مهری خانم. چطورین با زحمت های ما؟

- چه زحمتی خانم. خوبیم شما خوبید؟

- خوبیم ما که دیشب پیش شما بودیم.

- داداش رفته سر کار؟

- آره.

- پرند چطوره؟

- اونم خوبه سلام داره.
- پرند حوله به دست از اتاق بیرون آمد و با اشاره پرسید:
- کیه؟
- پونه بی صدا جواب داد:
- عمه مهری.
- حالش بهتر شده؟
- آره چیزیش نبود بهونه می گرفت.
- صدای مهسا در گوشی پیچید که گفت:
- لوسش کردین زن دایمی.
- پونه خندید و گفت:
- بهش بگو تو هم که یکی یه دونه ای.
- بچه ام اصلاً هم لوس نیست. ناز داره دخترم.
- لطف دارین مهری خانم.
- کاری نداری زن داداش؟
- لطف کردی تلفن زدی حال پرند رو بپرسی.
- آخر هفته خونه داداش فرهاد می بینمتون.
- ان شاءالله خداحافظ.
- خداحافظ.
- پونه که گوشی را قطع کرد. پرند پرسید:
- چیکار داشت؟
- تو دیشب اون قدر بی حوصله بودی که نگرانت شده بود زنگ زده بود حالت رو بپرسه.
- بهتره بره به پسرش ادب یاد بده.
- پرند در مورد عمه ات این جوری حرف نزن.

- من میرم حموم اگه سارا زنگ زد بگو نیم ساعت دیگه منتظر تلفنش هستم.

- خواب بودی سارا زنگ زد.

- چرا صدام نکردین؟

- خودش نداشت گفت ساعت یازده دوباره تلفن می کنه.

پرند نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- پس زود تر برم حموم.

و همان طور که به طرف حمام می رفت گفت:

- فکر کنم بعد از ظهر بیدار اینجا.

پونه خندید و گفت:

- قدمش سر چشم. اتفاقاً دلم براش تنگ شده.

- ماما این حرفا رو پیشش نزن که حسابی پرو می شه.

پونه اخم شیرینی کرد و با تشر گفت:

- آدم در مورد دوستاش این جور حرف نمی زنه.

پرند دستی برای مادرش تکان داد و گفت:

- می بینمت ماما.

و وارد حمام شد. پونه خندید و زیر لب گفت:

- شیطان کوچولوی خودم.

چقدر دوستش داشت. بعد از سالها نذر و نیاز و دوا و دکتر خدا پرند را به آنها داده بود. پونه نمی توانست صاحب بچه شود و پرند تمامی دنیای او بود. صدای شرشر آب می اومد و پونه لبخند به لب خاطرات به دنیا آمدن و قد کشیدن او را در ذهن مرور می کرد. وقتی که به دنیا آمد دنیای شیرینشان شیرین تر شد. منوچهر همیشه مهربان بود و بعد از اینکه پرند قدم به زندگیشان گذاشت مهربانی اش صد چندان شد. پرند با خودش حس قشنگ پدر و مادر شدن را

آورده بود و آنها که سالها در عطش این حس سوخته بودند، حالا با تمام قوا آن را نفس می کشیدند هر چه بزرگتر می شد زیباتر می شد. به بلوغ که رسید در هر جمعی گل سرسبد بود و هرجا که می رفت نگاه ها را به دنبال خود می کشید. چشم های درشت و مژه های بلند و دهان خوش ترکیبش را از پونه ارث برده بود. فرم بینی و سرخی دلپذیر گونه هایش به منوچهر رفته بود و استعداد سرشار و قریحه خوبش به هر دو.

از حمام بیرون آمد و همان طور که موهایش را خشک می کرد پرسید:

- تلفن نزد؟

- پرند!

- خب پرسیدم تلفن نزد؟ سارا رو می گم.

- می دونم کل دوش گرفتن تو ده دقیقه هم نشده بود. بعد می پرسى سارا

تلفن نزد.

- مامان جان دوش گرفتم. سونا که نرفتم.

- حالا موها تو زود خشک کن سرت سرما نخوره.

پرند به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- از اون چایی های خوشگلت می ریزی مامان؟

پشت میز نشست. پونه فنجان چای را زیر شیر سماور گرفت و گفت:

- دیشب سهیلا چش شده بود؟

فنجان را مقابل پرند گذاشت. پرند شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم دکتر گفت فشارش اومده پایین.

- بیرون چیزی نخورده بودند؟

- مامان از شما بعیده.

پونه سراسیمه و خجالت زده گفت:

- قصدم فضولی نبود فقط...

صدای زنگ تلفن او را نجات داد. گفت:

- فکر کنم سارا باشه.

و به طرف تلفن رفت. پرند لقمه هایش را به سرعت بلعید. پونه سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- گوشی!

و خطاب به پرند گفت:

- سارا خانم.

پرند لقمه هایش را به زحمت فرو داد و به طرف تلفن رفت و گوشی را از مادرش گرفت و گفت:

- سلام.

- سلام ظهر عالی بخیر.

- چه عجب یادی از ما کردی؟

- از تو یاد گرفتم با معرفت. چه خبر؟ ساعت خواب. حالا دیگه شهری شدی

تا لنگ ظهر می خوابی؟

- چیکار کنیم دیگه تنه امون به تنه شما خورده.

- مهمونی فامیلی خوش گذشت؟

به قهقه خندید. پرنده گفت:

- خودتو لوس نکن. مهمونی فامیلی...

- دختر من از خدام بود هفته ای یه بار کل فامیل مون جمع بشه یه جا.

- اونو ول کن کی میای این طرفا؟

- بعد از ظهر هستی؟

- هستم.

- شاید یه سر اومدم.

- شاید نه مطمئنم کن.

- بگم خدا چیکارت نکنه. یه سری میام اونجا. می خوام بدونم این هفته چه خبر شد؟

- بگو واسه فضولی میام نه دیدن تو.

- واسه پرسیدن حال فامیلاتون میام. بده نگران سلامتیشتون هستم.

- آخه تو رو سنه نه؟

- چیکار کنم دلم ناز که مهر بونم.

سارا دوباره به قهقهه خندید. پرند هم درحالیکه سعی می کرد نگذارد سارا بفهمد خندید و گفت:

- مسخره برو فامیل خودت رو مسخره کن.

- من چیکار به فامیل ترو دارم. آخ آخ صدام می کنن. بعد از ظهر می بینمت.

- زود بیا منتظر تم خدا حافظ.

- می دونی که زود میام خدا حافظ.

پرند تلفن را قطع کرد. خنده روی لبهایش نشست بود. پونه پرسید:

- بعد از ظهر میاد؟

- آره بابا گفتم که بعد از ظهر اینجاست.

- چطوره که سارا هر شنبه هوس دیدن تو به سرش می زنه؟

- خب حتماً فقط شنبه ها وقت خالی داره مامان!

بهتره یه دستی به سروگوش اتاقت بکشی اوضاعش خرابه.

- الان میرم سراغش.

پرند به اتاقش رفت. پشت میز نشست و به تابلوی نیم کاره ای که در گوشه اتاق روی سه پایه نشسته بود و انتظار می کشید خیره شد. به یاد سهیلا افتاد و فکرش از کنار پوریا و ناصر رد شد. حرفهای مهسا را یکبار دیگر در ذهن مرور کرد و لحن گرم فرزین را از سر بیرون انداخت و روی مهیار متوقف شد. نگاه او حرکات او و صدایش خشم عمیقی در وجود پرند نشانده. بلند شد و زیر لب غرید:

- نمی خوام حتی بهش فکر کنم.

مشغول مرتب کردن اتاقش شد. تختش را مرتب کرد. پرده را کنار کشید. کاغذ های روی میز را دسته دسته کرد. به مقابل تابلو رسید. صحنه ای از غروب دریا با موج هایی بلند و آسمان قرمز. لباس کارش را پوشید و روبروی بوم نقاشی ایستاد. رنگها را آماده کرد و قلم مو را به دست گرفت و مشغول نقاشی شد.

فصل پنجم

صدای مادرش او را به خود آورد که گفت:

- پرند ناهار آماده اس.

در باز شد و مادرش در آستانه در ایستاد و گفت:

- بگو چرا صدات در نییاد.

پرند لبخندی زد و گفت:

- یهویی به سرم زد یه کم روش کار کنم.

پونه روبروی تابلو ایستاد و همان طور که با دقت نگاهش می کرد گفت:

- به نظر من که خیلی قشنگه. تمومش کردی؟

- هنوز یه کم کار داره.

- انگاری تموم شده.

- یه کم ریزه کاریهایش مونده. اگه زرنگ باشم یه هفته ای تمومش می کنم.

- یه هفته؟ یه نظر نییاد اینقدر کار داشته باشه.

- من تنبلم.

- خوب خانم تنبل غذا آماده اس تشریف نمیارید؟

پرند خندید و گفت:

- الان میام بانوی عزیز.

پونه لبخند زنان از اتاق بیرون رفت. پرند برای آخرین بار به تابلو خیره شد. صدای مهیار در گوشش پیچید: غروب فقط غروبای دریا. لبخند تلخی زد و لباسش را تعویض کرد. صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام پرند.

- سلام چی شده؟

- اینم عوض احوالپرسیته؟ هیچ چی؟

- ببخشید خوبی پوریا؟ آخه من تازه حالتو پرسیدم.

- پیش دوستم هستم. می خواستم بدونم طرح هایی که خواستی چی باشه؟

- گفتم که به سلیقه خودت باشه.

- منظره باشه جنگل دریا نمی دونم یا آدم باشه از این بچه مچه ها گربه

سگ؟

- پوریا گفتم سلیقه خودت؟

- اگه بد باشه به من مربوط نیست ها!

- گفتم که قبوله.

- تا چند ساعت دیگه میارمشون.

- ممنونم.

تلفن قطع شد. پرند گفت:

- دیوونه خدا حافظی هم نکرد.

دست هایش را شست و سر میز نشست. غذا در فضایی آرام صرف شد. بعد

از غذا به اتاقش رفت و مشغول مطالعه شد. حوصله نداشت. دلش می خواست

بخواهد. اما خوابش نمی آمد. به ساعت نگاه کرد. نزدیک سه بود. با خود اندیشید:

شاید خواب باشه، و به خود جواب داد: اگه خواب بود که خواب دیگه. از تخت

پایین پرید و به پذیرایی رفت. مادرش مشغول تماشای تلویزیون بود. گوشی را

برداشت و به اتاقش برد. شماره خانه عموفرهاد گرفت و منتظر شد. دقایقی بعد صدای سهیلا در گوشش نشست:

- بله؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

- از خواب بیدارت کردم؟

- نه بابا بیدار بودم. مردم از بس که از صبح تا حالا خوابیدم.

- بهتر شدی؟

- آره بابا خوب خوبم فقط یکی نیست اینو به مامان بگه.

- گفتم زنگ بزnm حالتو بپرسم.

- لطف کردی، پوریا بهت تلفن زد؟

- آره چطور مگه؟

- آخه دیشب می گفت تو باهاش کار داشتی و یادت رفته بگی.

- آره بهم زنگ زد.

صدای زنگ آمد. پرند روی تخت نیم خیز شد و گفت:

- فکر کنم سارا اومد.

- مهمون داری؟

- سارا می خواست بیاد. تو هم اگه حال داری بیا.

- ببینم مامانم راضی می شه. برو به مهمونت برس.

کاری نداری؟

- خداحافظ.

- تونستی حتماً بیا. خداحافظ.

سارا با سروصدای زیاد وارد خانه شد. پرند به استقبالش رفت و گفت:

- خدای من تو دوباره اومدی؟

پونه آخم کرد و گفت:

- پرند این چه طرز استقبال کردن از مهمونه؟

- من عادت دارم خاله دیگه بهم اثر نمی کنه.

- خوش اومدی.

- ببین خاله اول سر آدمو می شکنه بعد تو دامن آدم گردو می ریزه.

- بیا بشین اینقدر ادبیاتتو به رخ ما نکش.

سارا روی مبل فرود آمد و گفت:

- چیکار کنم نقاشیم خوب نیست مجبورم دوتا ضرب المثلی رو که بلدم علم

کنم.

پونه روی مبل نشست و پرسید:

- مامان و بابا چه طورند؟

- خوب رفتن سفر.

پرند گفت:

- پس تنهایی؟

سارا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دقیقا از سه ربع پیش.

پونه پرسید:

- تنها می مونی؟

- بی بی هست تا چند روز دیگه هم میان.

پرند گفت:

- کاش ازشون اجازه می گرفتی مثل دفعه پیش پیش من می موندی.

- اجازه گرفتم گفتن نه دفعه پیش هم مزاحمشون شدی.

پونه گفت:

- چه مزاحمتی؟ خوشحالم شدیم. خیلی هم بهمون خوش گذشت.

سارا به مبل تکیه داد و گفت:

- منم گفتم پرند از خدایه باورشون نشد.

و به قهقهه خندید. پونه درحالیکه لبخند می زد بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. پرند گفت:

- وقت کردی یه کم خودتو تحویل بگیر.

- جون پرند تحویل گرفتنی نیستم.

سرش را بالا برد و حالت مجسمه به خود گرفت. پرند خندید. سارا هم به خنده افتاد و گفت:

- چه خبر؟

- سلامتی!

صدایش را پایین آورد و پرسید:

- بازم با پسر عمه ات دعوات شد؟

- بره گم شه عوضی.

سارا کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- سرگرمی شنبه های من شده گوش دادن به دعوی تو و پسر عمه ات.

- از بس که دیوونه ای.

- دیوونه نه فضولم خانم جان فضول.

پرند به خنده افتاد و گفت:

- دیوونه!

سارا نگاهی به طرف آشپزخانه انداخت و با صدایی آهسته پرسید:

- نگفتی چه خبر؟

- جدا فضولی سارا.

سارا به مبل تکیه داد و گفت:

- اینو که خودم گفتم تو بگو چه خبر؟

پونه سینی به دست از آشپز خانه بیرون آمد. پرند گفت:

- می ریم تو اتاق واسه ات تعریف می کنم.

پونه سینی را روی میز گذاشت و پرسید:

- از درسات چه خبر؟

- فعلاً که میرم کلاس کنکور.

پرند گفت:

- لیوانتو بردار بریم تو اتاق من.

سارا لیوان شربت را برداشت و رو به پونه گفت:

- با اجازه خاله بریم واسه حرفای دخترونه.

پونه لبخند مهربانی زد و گفت:

- برید خاله.

سارا به دنبال پرند وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به تابلو

افتاد و گفت:

- اوه چی ساختی؟

پرند لیوان شربتش را روی میز گذاشت و همان طور که لبه تخت می نشست

گفت:

- هنوز کار داره؟

- خیلی قشنگ شده دختر موجاش طبیعی طبیعیه.

پرند خندید و گفت:

- زیاد هندونه زیر بغلم نذار.

سارا روی صندلی نشست و گفت:

- باید یکی لنگه همین واسه ام بکشی.

- بعداً، فعلاً که نمی تونم.

- تو بکش صد سال دیگه بکش. چه خبر از پسر عمه ات؟

- مثل همیشه خوب بود.
- تو دیوونه ای پرند من آرزوم این بود که مثل تو پسرعمه، پسرخاله دختردایی دخترخاله نمی دونم از این چیزا داشتم و تو داری و قدرشون رو نمی دونی.
- حرفای احمقانه زن سارا، من با کمال میل حاضرم تقدیمشون کنم به تو.
- قدر شناس.
- گاهی وقتا فکر می کنم این هر هفته همدیگه رو دیدن دیوونه کننده اس.
- هی، خل بودن خودتو تقصیر مهمونیاتون ننداز.
- مسخره!
- سارا به قهقهه خندید و گفت:
- مهیار چطور بود؟
- گیر دادی به مهیارها؟
- سارا با لودگی گفت:
- به شنیدن اخبار مربوط بهش عادت کردم.
- و دوباره به خنده افتاد و ادامه داد:
- راستش یه جورایی ندیده ازش خوشم میاد. فکر می کنم شخصیت جالبی داره.
- مهیار؟ خل نشو اون هر چیز ممکنه باشه اما شخصیت جالب نداره.
- تو این حرفو از روی کینه می زنی.
- پرند چپ چپ نگاهش کرد. سارا با خنده گفت:
- اعتراف کن که ازش عصبانی هستی.
- مهیار غلط کرده. هیچ وقت نمی تونه اعصاب منو خورد کنه.
- سارا از گوشه چشم نگاهش کرد. پرند روی تخت جا به جا شد و گفت:
- اون جووری نگاه نکن.

- آره، گاهی وقتا اونقدر از دستش عصبانی می شم که دلم می خواد سرشو بکوبم به طاق.

سارا خندید و گفت:

- به من معرفی کن حالشو بگیرم. غلط می کنه دوست عزیز منو اذیت می کنه.

- حرفشم نزن همین مونده که باعث ناراحتی تو هم بشه.

سارا با شیطننت گفت:

- اینقدر خسیس نباش.

و با لودگی گفت:

- چطور بگم می خوام با پسر عمه ات آشنا بشم.

پرند خیره نگاهش کرد. سارا ابروهایش را بالا کشید و به قهقهه خندید. پرند لبخندی زد و گفت:

- فکر کردم جدی می گی!

- شوخی هم نکردم.

پرند دوباره نگاهش کرد و سارا بقی زد زیر خنده.

واقعاً که سارا تو مرز شوخی و جدی رو گم کردی.

- تو منو درک نمی کنی؟

- سوای از شوخی باور کن مهیار آدمی نیست که بشه تحملش کرد.

- مواظب حرف زدنت باش، ممکنه اگه ببینمش در موردت فضولی کنم.

- من جلوی روی خودشم می گم.

- از مهیار مهیار کردنم معلومه که اصلاً ازش خوشش نمیاد.

پرند با دلخوری به سارا نگاه کرد. سارا به خنده افتاد و گفت:

- شوخی کردم ببخشید.

و دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد. پرند با ناراحتی گفت:

- دیگه با من از این شوخیهای بی مزه نکن. من هیچوقت از اون عوضی خوشم نیومده.

سارا چرخی زد و روبروی پرند بر روی زمین نشست و گفت:

- دروغگو رو بردن جهنم...

پرند به طرفش چرخید. سارا خودش را روی زمین انداخت و با صدای بلند به خنده افتاد.

چند ضربه به در خورد. سارا به سرعت خودش را جمع و جور کرد.

پرند گفت:

- بله؟

در باز شد و پونه سینی میوه در دست وارد اتاق شد. سارا دوباره به روی صندلی برگشت و گفت:

- تورو خدا زحمت نکشین خاله. خسته می شین.

- زحمتی نیست در ضمن صدای خنده های تو خستگی رو از تن آدم بیرون می کنه.

پونه سینی را روی زمین گذاشت و از در بیرون رفت. سارا گفت:

- خب حالا من میوه می خورم و تو هم واسه ام مو به مو تعریف می کنی که تو این دو روز چه اتفاقاتی افتاد.

و سیبی را برداشت و مشغول پوست کندن آن شد. پرند گفت:

- راستش من فکر می کنم ما اگه هر هفته تو رو با خودمون ببریم مهمونی بهتر باشه.

سارا با لحنی جدی گفت:

- آره، به نظر من هم این جوری بهتره. چون ممکنه تو مواردی رو فراموش کنی خودم باشم بهتر اوضاع دستم میاد.

- واقعاً که رو داری.

- سارا با خنده گفت:
- خودت تعارف کردی.
 - تو هم از خدا خواسته.
 - خسیس تو که هنوز منو نبردی خونه فامیلاتون غر می زنی.
 - پرند خندید. سارا گفت:
 - زود باش دیگه کار دارم.
 - چیکار؟
 - گفتم اگه تو حوصله داری بریم بیرون یه کم خرید دارم. میای؟
 - فکر نکنم بتونم بیام.
 - چرا؟
 - منتظر پوریا هستم یه کم وسیله قراره برام بیاره.
 - سارا کمی اندیشید و گفت:
 - پسرعموت برادر سهیلا درسته؟
 - پرند خندید و گفت:
 - تو فک و فامیل منو بهتر از خودم می شناسی.
 - تو تقریباً همیشه از فامیلات صحبت می کنی. اگه خنگم بودم تا حالا همه اشون رو از حفظ شده بودم.
 - تو حافظه ات خوب کار می کنه خانم وگرنه یاد گرفتن اسم این فامیل گسترده کار هر کسی نیست.
 - از داداششون چه خبر؟ اسمش چی بود؟ فردین، نه فرزین.
 - به زودی امتحانش تموم می شه.
 - خوبه پس جمعتون جمع می شه. خوش به حالتون.
 - اون جووری حسرت نکش دلم واسه ات کباب می شه.
 - تو مگه دلم داری؟

- بدجنس.

- هی حرف تو حرف بیار و واسه ام تعریف نکن.

- هیچی بابا، مثل هر هفته رفتیم، دیدیم، گفتیم، شنیدیم و آخر سر قهر اومدیم خونه.

- شما دو نفر آدم بشو نیستید.

- تقصیر مهیار بود.

- همش تقصیر اونه؟ کی تو مقصری بانو.

پرنده می خواست دهان باز کند که صدای زنگ بلند شد. لبخندی زد و گفت:

- باید پوریا باشه. ببخش سارا جون.

از در بیرون رفت. سارا سرو وضعش مرتب کرد و روی صندلی صاف نشست.

صدای شاد پوریا در فضای خانه پیچید که سلام و احوالپرسی می کرد.

- اینا رو کجا بذارم؟

- دستت درد نکنه بذارشون اینجا خودم بعداً برشون می دارم.

- نه دیگه دخترعمو کار را که کرد آنکه تمام کرد. کجا بذارشون؟

پونه به جای پرنده جواب داد:

- تو اتاقش لطفاً.

پوریا گفت:

- اطاعت می شه زن عمو.

به طرف اتاق پرنده به راه افتاد و در همان حال گفت:

- از الان گفته باشم اگه غرغر کنی و بگی بد سلیقه ام مجبورت می کنم همه

طرح ها رو بخوری. قلم موی جدیدم واسه ات گرفتم. یه قلم موی باد بزنی هم زوری ازش گرفتم.

وارد اتاق شد. سارا ایستاد و سلام کرد. پوریا که خجالت زده و دستپاچه شده

بود جلوی در ایستاد و سلام او را جواب گفت. پرنده گفت:

- معرفی می کنم دوست عزیزم سارا پسرعموم پوریا.

سارا گفت:

- خوشوقتم.

پوریا که سرخ شده بود جواب داد:

- منم همینطور اینا رو کجا بذارم؟

- لطفاً همین جا بذار برشون می دارم.

سارا گفت:

- حالتون خوبه؟

پوریا کارتن را روی زمین گذاشت و گفت:

- ممنون.

- چشمان سارا از شیطنت درخشید و گفت:

- تعریف شما رو از پرند زیاد شنیدم.

- من؟

و با تعجب به پرند نگاه کرد. پرند چشم غره ای به سارا رفت و خطاب به

پوریا گفت:

- سارا داره سر به سرت می ذاره.

- پرند مگه من با پسرعموی تو شوخی دارم. بفرمایید پوریا خان.

پوریا که خود را بازیافته بود لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

پرند به سارا اشاره کرد (بس کن) ولی سارا بی توجه به او گفت:

- حال خواهرتون چطوره؟ سهیلا خانم!

- خوبه خیلی بهتره.

- مگه خدا نکرده کسالتی داشتن؟

پوریا به پرند نگاه کرد و با دودلی گفت:

- مسئله خاصی نبود.
- به من نگفتی پرند.
- چیز مهمی نبود. فشارش اومده بود پایین. یه سرم زد و خوب شد.
- پس آخر هفته داغی داشتین.
- پوریا دل دل می کرد بنشیند یا برود. سارا روی صندلی نشست و تعارف کرد:
- بفرمایید.
- پوریا خود را برای نشستن آماده می کرد که پرند گفت:
- پسر عمو مزاحمت شدم. ایشاءالله که جبران کنم. به سهیلا سلام برسون.
- پوریا دستهایش را به هم مالید و درحالیکه سعی می کرد لبخند بزند گفت:
- بله بزرگیتون رو می رسونم.
- و رو به سارا گفت:
- با اجازه خانم.
- تشریف می برید؟
- بله.
- از آشنایی با شما خوشحال شدم.
- منم همینطور.
- از در بیرون رفت. پرند لبخندی تصنعی به سارا زد و گفت:
- زود بر می گردم.
- از کشوی میزش پول برداشت و از در بیرون رفت. پوریا مشغول خداحافظی بود و پونه تعارف می کرد کمی استراحت کند و بعد برود. پرند پول را به طرف پوریا گرفت و گفت:
- بیست و هشت هزار تومن. بیشتر که خرید نکردی؟
- این کارا چیه؟
- ببین پوریا تعارف که نداریم دفعه اول هم که نیست دفعه آخرم هم مطمئن

باش که نیست. یه کاری کن کارم که بهت افتاد خجالت نکشم.

پونه هم گفت:

- حق با پرنده زن عمو، تعارف بردارم نیست.

پوریا پول را گرفت:

- قابل نداشت؟

پرند پرسید:

- بیشتر که نشد؟

- یه جوری واسه ات وسیله گذاشت که دقیقاً انگ پولت شد.

- ممنون ببخش باید برم پیش دوستم به سهیلا و زن عموجون سلام برسون.

پوریا سرش را تکان داد و گفت:

- کاری داشتی تعارف نکن.

پرند لبخند زنان از او دور شد و وارد اتاقش شد. سارا پرسید:

- رفت؟

- داره میره.

- چقدر با مزه بود.

- سارا!!

- دیدی چطور دست و پاش گم کرده بود. به زور جلوی خنده ام رو گرفته

بودم.

- نباید سر به سرش می داشتی.

- فکر می کردم بدت نیاد یکی حال این پسرای فامیلتون رو بگیره.

- بدم نمیاد اما نه جلوی چشمای خودم.

بعد صدایش را کلفت کرد و گفت:

- پس رگ غیرتت کجا رفته؟

و هر دو به خنده افتادند. سارا گفت:

- اگه پسر کوچیکه فاميلتون اينه، دلم داره واسه دیدن بزرگه پر می زنه.
- دیگه رو تو زیاد نکن.
- خسیس.
- دوباره هر دو به خنده افتادند. سارا گفت:
- حالا میای بریم خرید؟
- اگه بگم نه ناراحت می شی؟
- می دونی که ناراحت نمی شم.
- پس نه.
- تعارف کردم دختر.
- گرفت کاریشم نمی شه کرد.
- سارا خندید و گفت:
- از اولم می دونستم داری بهونه میاری؟
- بهونه نیست باور کن می خوام امروز که سر کیفم رو این تابلو کار کنم. دلم می خواد تا دو هفته دیگه کارش تموم شده باشه.
- سارا کمی فکر کرد و گفت:
- واسه روزی که مهمونی می افته خونه شما؟
- تو عین ساعت های سوئیسی می مونی سارا.
- من فقط یه نفرم که دلم می خواست زندگیم پر از فامیلای جووو و اجوو بود.
- پرند خندید و گفت:
- و من از این نظر خوشبختم.
- سارا بلند شد. پرند پرسید:
- کجا؟
- گفتم که خرید دارم.
- با این عجله؟

- خانم خانما به ساعت نگاه کن نزدیک پنجه، تا من بگردم و ببینم و بخرم،
شده ده.

- حالا نمی شد خرید تو نیاری واسه من؟

- فکر کردم تو آدمی باهام میای.

از در بیرون رفت. پونه پرسید:

- کجا با عجله خانم؟ شما که تازه اومدی؟

- به پرندم گفتم خاله می خوام برم خرید.

چپ چپ به پرند نگاه کرد و گفت:

- بی معرفا هم که تنهام گذاشتن و...

پونه خندید و رو به پرند گفت:

- تو نمیری؟

- دلیلش رو واسه اش توضیح دادم می دونه که عذرم موجهه.

- داره خودشو توجیه می کنه.

- بدجنس تو که گفتی...

سارا به خنده افتاد. پونه با لبهای خندان گفت:

- نمی دونم چرا همیشه با طناب تو می رو تو چاه.

- زرنگی بهتره بری بخری.

پونه خندید. سارا گونه پرند را بوسید و گفت:

- بهت زنگ می زنم.

- منم بهت زنگ می زنم. اگه احساس تنهایی کردی بیا پیش ما.

- حتماً قول میدم.

خدا حافظی کردند و او رفت. پونه گفت:

- دختر شادیه.

پرند خندید و گفت:

- روحیه اش از زمین تا آسمون با من فرق می کنه.

- چایی بیارم؟

- نه برم ببینم پوریا واسه ام چی گرفته.

به اتاق رفت. کارتن را باز کرد و یک به یک وسایل را نگاه کرد. به طرح ها نگاهی انداخت. بلند شد و رو به روی تابلوش ایستاد. لباسش را پوشید و قلم مو به دست در مقابل تابلو ایستاد و مشغول شد. باید تابلو را تمام می کرد.

فصل ششم

سهیلا بازوانش را برای در آغوش کشیدن پرند از هم گشود و گفت:

– فکر کردم از ترس اذیتای من نمیای.

پرند گونه اش را به نرمی بوسید و گفت:

– مزخرف نگو.

آقای نوری گفت:

– تقصیر منه عمو جان من یه کم دیر اومدم.

نرگس خانم گفت:

– چند بار زنگ زدم خونه اتون دلم شور افتاده بود.

پونه گفت:

– به محض اینکه منوچهر اومد راه افتادیم.

وارد خانه شدند. مثل هر هفته همه جمع بودند. به گرمی حال یکدیگر را

پرسیدند. همه که از دیر کردنشان احساس نگرانی کرده بودند با خوشحالی

جویای حالشان شدند. نادره کنار خود جا باز کرد و پرند بین او و مهسا نشست و

گفت:

– حالتون که خوبه؟

مهسا جواب داد:

- به مرحمت شما، چرا اینقدر دیر اومدید؟
پرند لبخند به لب سر بلند کرد. مهیار با اشاره سر سلام کرد و پرند هم با
اشاره سر جوابش را داد.

ناصر از آن سوی پذیرایی فریاد زد:
- مامانم داشت بابام رو می فرستاد دنبالتون.
مژگان خانم هم گفت:

- حالا که اومدن جمعمون هم جمع شده. دیگه اذیتشون نکنید.
پرند سری به اطراف چرخاند. پوریا دستش را روی سینه گذاشت و خم شد و
گفت:

- چاکر دخترعمو.
پرند سری تکان داد. پوریا پرسید:
- دخترعمو چگونه؟
- خوب، تو که امروز صبح حالمو پرسیدی.
پوریا با شیطننت گفت:
- یه گره تو زندگیم افتاده که به دست شما باز می شه دخترعمو.
مهسا گفت:

- پس تمام ادا اصولات سیاه کاریه.
- نخیر همه از روی صداقت. پرند گوش نکن اینا می خوان بین ما رو به هم
بزنن.

ناصر با خنده گفت:
- پرند خانم اینو دریاب. بچه مردم مُرد.
سهیلا گفت:
- پوریا بسه دیگه.

مهیار مجله ای را که ورق می زد به گوشه ای انداخت و نفس عمیقی کشید.

آقای نوری پرسید:

- چه خبر از شرکت دایی جان؟

- خبر خاصی نیست دایی.

- اون بار رو فرستادین؟

- بله بالاخره فرستادیمش.

- پولشو چطور، گرفتین؟ دلار یا ریال؟

- دلار دایی جان خودتون که می دونید من این جوری کار می کنم.

پوریا گفت:

- عمو این بچه مایه دار خسیس فامیله.

مهیار خندید و گفت:

- من فقط آینده نگری می کنم. در ضمن اون شرکت مال من تنها نیست ما

سه تا شریکیم.

ناصر گفت:

- حسابت که پرو پیمونه مهیار، دیگه آه و ناله سر نده.

مهسا گفت:

- داداشم فردا تو زندگیش خرج و مخارج داره عروسی، خونه، زن، بچه.

پوریا گفت:

- نشمر که الان باید یه چیزی هم دستی بهش بدیم.

سهیلا دست هایش را به هم می مالید و ناآرام به نظر می رسید. مهیار به

پرند نگاه کرد و گفت:

- پول جمع نکردم خرج زن کنم.

پرند که متوجه لرزش دست های سهیلا شده بود به آرامی پرسید:

- تو خوبی؟

سهیلا به زحمت لبخندی زد و گفت:

- آره.

و برای اینکه حرف را عوض کند گفت:

- فرزین دیشب زنگ زده بود.

پونه پرسید:

- حالش خوب بود؟

- به همه سلام رسوند گفت تو مهمونی هفته آینده حتماً هست.

پرند لبخند بزرگی زدو گفت:

- آخی خیلی دلم براش تنگ شده.

مهیار با حرص دندانهایش را به هم سایید. پوریا خودش را روی زمین کشید و

به طرف پرند رفت و به آرامی گفت:

- خوشحالم که تو هم احساس دلتنگی رو درک می کنی.

پرند با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

آقای توفیقی گفت:

- اها اها پوریا در گوشی نداشتیم ها!

پوریا گفت:

- اول باید پرند رو راضی کنم بعد به همه می گم.

پرند گفت:

- منظورت چیه؟

همه به خنده افتادند. مهیار نیشخند کوچکی زد. پوریا که متوجه شده بود

سوءتفاهم شده با دستپاچی گفت:

- منظوری نداشتم به خدا منظورم چیز دیگه بود.

آقای عظیمی گفت:

- پوریا جان اگه حساب کوچکی و بزرگی هم باشه تو توی فامیل از همه

کوچکتری.

پرنده با عصبانیت بلند شد. ناصر به قهقهه می خندید. پوریا ایستاد و گفت:

- شما همه اتون توطئه گرید.

آقای نوری گفت:

- پوریا فوراً از پرنده عذر خواهی کن.

- بابا من که حرفی نزدم. بهش توضیح میدم.

مژگان خانم گفت:

- پوریا!

پوریا چهره درهم کشید و گفت:

- بابا من منظورم اون بود.

پرنده چپ چپ نگاهش کرد. پوریا گفت:

- اون... اون دیگه.

پونه با خنده ریزی گفت:

- اوه... اوه... اون یکی نه پوریا جان. اون باباش پولش از پارو بالا میره.

- ا، زن عمو راست می گی؟ یه داماد سرخونه خوب نمی خوان؟

پرنده با قاطعیت گفت:

- فکرشم نکن.

و روی زمین نشست. همه هاج و واج مانده بودند. پوریا به طرف پونه چرخید

و گفت:

- زن عمو خوبی؟

آقای عظیمی گفت:

- اگه ما غریبه ایم بگید ها!

پوریا گفت:

- در رحمت خدا باز شده و من قراره آخر عمریه پولدار بشم.

مژگان خانم گفت:

- پوریا شورش رو در آوردی بسه.

و به سهیلا اشاره کرد. سهیلا بلند شد و گفت:

- دخترا بیان اتاق من.

نادره و مهسا با طمانینه از جا بلند شدند. پرند به مهیار که با نیشخند تلخی

به او نگاه می کرد نظری افکند و از جا بلند شد. پوریا گفت:

- احوال دختر عمو؟

- حرفشم زن.

- سلیقه ام حرومت بشه.

همه به خنده افتادند و پرند در حالیکه سعی می کرد عصبانیتش را پنهان

کند به دنبال دخترها وارد اتاق سهیلا شد و در را بست. مهسا روی تخت نشست

و گفت:

- پوریا در مورد کی حرف می زد؟

سهیلا لبخند تصنعی زد و گفت:

- پرند بشین.

نادره گفت:

- فرزین چند شنبه میاد؟

پرند روی صندلی نشست و به زمین خیره شد. پیش از آنکه سهیلا دهان باز

کند مهسا دوباره پرسید:

- نگفتی پرند؟

پرند نگاهش کرد و گفت:

- تو که پوریا رو می شناسی به گفتن حرفای احمقانه عادت داره.

- اما حرفاش احمقانه به نظر نمی رسید. کی رو می گفت؟

سهیلا گفت:

- حرفای پوریا رو جدی نگیرید. خودتونم که می دونید اون هیچ وقت یه حرف درست و حسابی نمی زنه.

مهسا گفت:

من فقط کنجکاو شدم.

و رو به پرند ادامه داد:

- دوست توئه؟

- پوریا مزخرف می بافه.

- تو عشق رو نمی فهمی واسه همینم هست که حرفای اونو مزخرف می دونی.

- عشق؟ ما هر هفته همدیگه رو می بینیم و پوریا هر هفته عاشق یه نفره. از ستاره های هالیوود گرفته تا دختری که وقتی سوار اتوبوس بوده دیده که کنار خیابون وایستاده و داره تاکسی می گیره.

سهیلا خندید و گفت:

- حق با پرنده، پوریا فقط حرف می زنه.

نادره گفت:

- من که سر در نمیارم این مسئله چه ربطی به ما داره؟

مهسا گفت:

- تو تقریباً هیچ وقت متوجه هیچ چی نمی شی.

پرند که حالتی تهاجمی به خود گرفته بود گفت:

- به هر حال سارا به درد پوریا نمی خوره دنیای اون با دنیای پوریا فرق داره.

- از ستاره های هالیوود که بالاتر نیست.

- یادم نمیداد پوریا ستاره های هالیوود رو هم به دست آورده باشه.

سهیلا گفت:

- بسه دیگه خواهش می کنم.

پرند دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:
 - حتی یک کلمه هم در موردش حرف نمی زنم.
 نادره با چهره ای درهم کشیده و گرفته سر به زیر نشسته بود. پرند به سهیلا
 اشاره کرد. مهسا عصبی و بی حوصله به نظر می رسید. سهیلا گفت:
 - نادره از کلاسات چه خبر؟
 - خبری نیست.
 چند ضربه به در خورد و پوریا با سینی چای وارد اتاق شد. سهیلا گفت:
 - خودم الان میام.
 پوریا بی توجه به او به طرف پرند رفت و گفت:
 - این هفته خودم می خوام از دختر عموم پذیرایی کنم.
 مهسا بلند شد و با عصبانیت گفت:
 - واسه اختلاط تنهاتون می دارم.
 و با ناراحتی از در بیرون رفت. پوریا متعجب پرسید:
 - چی شد؟
 سهیلا گفت:
 - همه اش تقصیر توئه.
 - بازم کسی رو پیدا نکردین دق دلیتون رو سرش در بیارین گیر دادین به
 من؟
 نادره هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پوریا صدایش را پایین آورد و گفت:
 - پرند جان الهی که ناصر واسه ات بمیره می شه به من بدبخت رحم کنی؟
 - سارا به درد تو نمی خوره.
 بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهش به مهیار که مشغول شطرنج بازی
 کردن با پدرش بود افتاد. نادره کنار مادرش نشسته بود و مهسا کنار آقای
 توفیقی. پونه مشغول صحبت با عمه مهری بود. به آرامی به طرف پدرش رفت و

پرسید:

- اجازه هست؟

مهیار نیم نگاهی به او انداخت و پدرش گفت:

- مهیار جان نیروی کمکی رسید. بشین بابا که به موقع اومدی.

پرند همان طور که می نشست گفت:

- می دونید که از تقلب بدم میاد.

- دختر جان دارم مات می شم.

پرند لبخند شیرینی زد و گفت:

- واسه اینه که به حرفم گوش نمی کنید و با من تمرین نمی کنید.

مهیار گفت:

- کیش و مات. ببخشید دایی جان ولی پرند خانم این به خاطر قدرت من در

بازی کرده نه ضعف دایی جون.

آقای نوری گفت:

- باختم رو قبول می کنم.

پرند به مهیار خیره شد و گفت:

- با یه مسابقه چطوری؟

همه سرها به طرفشان چرخید. مهیار لبخندی زد و گفت:

- مهره های سفید یا سیاه؟

آقای نوری گفت:

- صبر کن ببینم ما باید یه دست دیگه با هم بازی کنیم. من هنوز تو رو

نبردم.

- اگه اجازه میدی بابا من به جات بازی کنم.

صداها از اطراف بلند شد که (بذار با هم بازی کنن) (باختی پرند) (مهیار

دخلت اومده)...

آقای نوری گفت:

- ابرو مو بخر دختر.

پرند رو به روی مهیار نشست و گفت:

- مهره های سیاه.

مهیار نیشخندی زد و گفت:

- نباید پا تو کفش بزرگترا بکنی.

- واسه ات آرزوی موفقیت می کنم پسر عمه!

آقای توفیقی و آقای عظیمی و پوریا و آقای نوری طرفدار پرند بودند و نادره و مهسا و ناصر و عمو فرهاد طرفدار مهیار ولی سهیلا بی آنکه اظهار نظر کند به صفحه شطرنج خیره شد. ناصر گفت:

- خانما نمایان این تورنمنت یک جانبه رو تماشا کنن؟

مژگان خانم جواب داد:

- خانما کارای مهمتری دارن.

نادره رو به سهیلا کرد و گفت:

- تو طرفدار کی هستی؟

سهیلا از روی خجالت و دستپاچگی نگاهش کرد. پوریا به دادش رسید و گفت:

- سهیلا نخودی.

همه خندیدند و سهیلا هم به خنده افتاد. مهیار پرسید:

- آماده ای؟

- پرند با لحنی جدی گفت:

- شروع کن.

همه خندیدند و سهیلا هم به خنده افتاد. مهیار پرسید:

- آماده ای؟

- پرند با لحنی جدی گفت:

- شروع کن.

بازی شروع شد. مهره ها یکی پس از دیگری از صفحه شطرنج بیرون می رفتند و تماشاچیان با هر حرکت عکس العمل نشان می دادند. بیشتر از یک ساعت بود که بازی می کردند. آقای نوری دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- تمام... مساوی.

تماشاچیان کف زدند. مهیار گفت:

- بازی خوبی بود.

پرند سر تکان داد و گفت:

- دفعه بعد نمی تونی از دستم فرار کنی.

مژگان خانم گفت:

- اگه شطرنج انتخابی المپیک تموم شد سفره رو بندازم.

پرند بلند شد و گفت:

- الان میام کمک زن عمو.

و بعد رو به مهیار ادامه داد:

- بعد از شام یه بار دیگه مسابقه می دیم.

ناصر گفت:

- نه، دوباره شروع نکنید.

مهیار گفت:

- می بینی که مسابقه امون بقیه رو خسته کرده.

- بهونه میاری؟

- اگه این راضی ات می کنه از پیش تو برنده منم قبول می کنم.

- عقده برنده شدن ندارم لازم نیست تو بهم بگی. چون به هر حال من

برنده ام.

سهیلا گفت:

- پرند می شه بیای کمک؟

مهیار لبخندی زد و گفت:

- زیادم به خودت امیدوار نباش.

سهیلا دست پرند را کشید و او را از، نجا دور کرد. پرند غرید:

- باید بزخم تو دهنش.

- سر به سرش نذار تو که مهیار رو می شناسی.

- از دست پرو بازی هاش حرصم می گیره.

سهیلا خندید. پرند با عصبانیت گفت:

- به چی می خندی؟

- تو و مهیار عین همید هر دوتاتون باور کن.

- من اصلاً مثل اون نیستم.

سهیلا با صدای بلندی به خنده افتاد. صورت پرند هم از هم باز شد و او هم به

خنده افتاد. نادره به آشپزخانه آمد و گفت:

- صدای خنده هاتون همه جا پیچیده بگین ما هم بخندیم.

سهیلا گفت:

- چیزی نیست.

پرند دستی به شانه سهیلا کوبید و گفت:

- با این همه اون از من پررو تره.

- مطمئنم تو پیش اون کم نمیاری.

پرند خنده کنان سرش را تکان داد. مژگان خانم گفت:

- بچه ها می شه هم بخندین و هم سفره رو بندازین؟

پرند گفت:

- چی رو ببرم؟

شام در محیطی گرم و شاد صرف شد. در تمام مدت پرند خود را شاد و سرخوش نشان می داد و مهیار بیشتر با غذایش بازی می کرد. سهیلا با نگرانی مراقب او بود. دلش می خواست در کنارش بنشیند و قاشق غذا را در دهانش بگذارد. پوریا لیوان دوغ را از دهان دور کرد و گفت:

- حیف که ناراحتم و اصلاً اشتها ندارم.

مهسا گفت:

- خدا دردتو دوا کنه.

همه به خنده افتادند. پرند گفت:

- تا هفته دیگه یادش رفته.

پوریا با حالت کشداری گفت:

- این بار دلم خونه.

مهیار خودش را عقب کشید و گفت:

- دستتون درد نکنه.

مژگان خانم گفت:

- زن دایی بخور.

- سیر شدم دستتون درد نکنه.

- تو که چیزی نخوردی؟

بلند شد و گفت:

معذرت می خوام.

و از اتاق بیرون رفت. همه به یکدیگر نگاه کردند. سهیلا نگران بود و پرند بی

خیال مشغول خوردن بود. آقای توفیقی گفت:

- کاراش تو شرکت زیاد شده.

مهری خانم گفت:

- شما شامتون رو بخورید از دهن می افته.

سهیلا احساس کرد میلی به غذا ندارد. دلش می خواست به دنبال مهیار بدود و از او بپرسد: چه شده؟

مهیار به دیوار تکیه کرد و به خود نهیب زد: چت شده دیوونه؟ تو اصلاً معلومه چه مرگته؟ به آسمان سیاه شب نگاه کرد. خودش هم نمی دانست چرا دلش گرفته. دلش می خواست برود خانه. می خواست تنها باشد. بر سر خود غر زد خل شدی؟ هیچ می فهمی چی داری می گی؟ نبینم ضعف نشون بدی... آخه چه وضعی؟ من حتی نمی دونم چم شده.

از داخل خانه هیاهو می آمد و مهیار نمی دانست چرا اینجا ایستاده و بر سر خود غر می زند. ناصر از در بیرون آمد و پرسید:

- حوصله امو داری یا برگردم تو؟

- بیا بیرون.

روبرویش ایستاد و گفت:

- چت شده؟

- نمی دونم کی قراره بزرگ شم.

- از این گنده تر؟

- حرف بیخود زن.

پوریا هم از در بیرون آمد و با هیاهو گفت:

- کی به یه عاشق درمونده بدبخت کمک می کنه.

مهیار با کج خلقی گفت:

- تو واقعاً آدم بشو نیستی.

پوریا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- امکانات نبود آقا ما این طوری شدیم آقا حالا دکترای می گن بی درمونه آقا.

مهیار پوزخندی زد و گفت:

- عوضی.

- خندوندمت. آها خندوندمت.

- شام تموم شد؟

ناصر نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره.

پوریا با شیطنت گفت:

- آها از حسرت تموم شدن شام بود.

مهیار گفت:

- حوصله دارین بریم شب گردی؟

- الان؟

مهیار به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- هنوز ده و نیم هم نشده.

ناصر گفت:

- منم موافقم.

مهیار گفت:

- الان می گم دخترا هم آماده شن.

ناصر گفت:

- با اونا چیکار داری؟

پوریا گفت:

- بذار بیان.

مهیار به داخل پذیرایی رفت. سهیلا و پرند در آشپزخانه مشغول شستن

ظرف ها بودند. گفت:

- ما می خوایم بریم بیرون. دخترا اگه میان آماده شن.

سهیلا از گوشه چشم به صورت بی تفاوت پرند نگاه کرد. نادره و مهسا هیاهو

به راه انداخته بودند. مژگان خانم صدا زد:

- بچه ها بیاین برین بیرون. خودمون بقیه اشو می شوریم.

سهیلا با نگرانی پرسید:

- میای؟

- تازه شام خوردیم. حوصله اشو ندارم.

- خودتو لوس نکن. اگه تو نیای منم نمیرم.

مژگان خانم به آشپزخانه آمد و گفت:

- شما برین بقیه اش به عهده من.

پرند دستهایش را زیر آب شست و گفت:

- ببخشید زن عمو.

- بیاین برین. چیزی نمونده.

سهیلا لبخندی زد و به دنبال پرند از آشپزخانه بیرون رفت. مهیار لبخند معنا

داری زد و گفت:

- عجله کنید من معطل کسی نمی شم.

پرند گفت:

- ما با ماشین بابا میاییم.

مهیار با لحنی خشک گفت:

- به هر حال عجله کنید.

دخترها به سرعت آماده شدند و از در بیرون رفتند. پرند سوئیچ را از پدرش

گرفت و بعد از همه از در بیرون رفت. همه در حیاط منتظرش بودند. سوئیچ را در

دست تاب داد و گفت:

- کجا می ریم؟

مهیار گفت:

- تو راه تصمیم می گیریم.

- همین جا هم می تونیم تصمیم بگیریم.

- مقصد خاصی مد نظرم نیست.

- بقیه چی؟

پوریا گفت:

- واسه ما هم فرقی نمی کنه.

- باشه بریم.

مهیار پیش از آنکه از در خارج شود گفت:

- پشت سر من حرکت کنید.

پرند نیشخندی زد و گفت:

- شاید شما پشت سر ما حرکت کنید.

و از در بیرون رفت. دخترها سوار یک اتومبیل و پسرها سوار اتومبیل مهیار

شدند.

پرند روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. نادره وحشت زده گفت:

- یواش تر.

پرند از آینه به عقب نگاه کرد و درحالیکه لبخند لبش را پوشانده بود گفت:

- می بینم که پسرای فامیلتون عقب موندن.

سهیلا به عقب برگشت و با نگرانی گفت:

- پرند رانندگی دیگه لجبازی های توی خونه نیست.

مهسا هم با عصبانیت گفت:

- بهتره یواش تر بری.

مهیار غرید:

- این دختره واقعاً یه چیزیش می شه.

پوریا خندید و گفت:

- اون دو تا چیزیش می شه.

مهیار لبخندی زد و گفت:

- مثل یه ماهی لیزه.

ناصر ابروهایش را به طور مرموزی بالا کشید و گفت:

- اما ماهی ها هم به قلاب ماهی گیری گیر می کنن.

پرند از سرعتش کم کرد. مهیار خودش را به آنها رساند. پرند از آینه عقب را نگاه کرد و گفت:

- خب خانم ها بهتون تبریک می گم. آقایون مجبورن دنبال شما بیان.

مهسا به تندی گفت:

- اصلاً هم بامزه نیست.

سهیلا نگاهی به عقب کرد و گفت:

- به مهیار بر می خوره.

پرند لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

- منم می خوام بربخوره.

پوریا با لحن هیجان آلودی گفت:

- ازش سبقت بگیر.

مهیار چند باری فرمان را به چپ و راست چرخاند اما پرند اجازه نمی داد

سبقت بگیرد.

سهیلا گفت:

- بسه دیگه پرند این کارا خطرناکه.

ناصر گفت:

- این دختره واقعاً دیوونه اس.

مهیار دستش را روی بوق گذاشت و زیر لب غرید:

- دیوونه احمق.

پرند قهقهه ای زد و گفت:

- نمی دارم ازم جلو بزنه.

نادره محکم به در چسبیده بود و مهسا عصبانی بود. سهیلا به تندى گفت:
- نگه دار.

- داریم كيف مى كنيم.

- همين الان نگه دار پرند رانندگى لجبازى هاى بچه گونه توى خونه نيست.
پرند نگاهش كرد. سهيلا سرخ شده بود و كاملاً جدى به نظر مى رسيد. پرند
سرعتش را كم كرد و گفت:

- معذرت مى خوام.

مهيار به كنار اتومبيلش رسيد و با عصبانيت فرياد زد:

- ديوونه شدى؟

پرند آهسته تر كرد تا مهيار از او جلو بزند. مهسا گفت:

- واقعاً كه پرند!

و سكوت تلخى در ماشين حكمفرما شد. به جز صداى پخش كه براى
شكستن سكوت مرثيه سر داده بود. صدائى از كسى برنمى خاست. مهيار چراغ
زد و كنار كافى شاپ بزرگى نگه داشت. پرند هم اتومبيل را كنار كشيد و كمى
جلوتر از آنها پارک كرد. مهسا پياده شد و در را با عصبانيت به هم كوبيد. نادره
هم پياده شد. سهيلا گفت:

- كارت بچه گونه بود.

- مى دونم.

پوريا كنار ماشين پرند ايستاد و گفت:

- تو خل شدى؟ مى خواستى همه رو به كشتن بدى.

سهيلا به جاى پرند جواب داد:

- ديگه شورشو در نيارين اونقدرام خطرناك نبود.

و رو به پرند گفت:

- بهتره پياده شيم.

و خود پیاده شد و به راه افتاد. پوریا ضربه ای روی سقف ماشین کوبید و به دنبال سهیلا به راه افتاد. اشک در چشمان پرند حلقه زده بود. دلش می خواست ماشین را روشن کند و برود. برود خانه خودشان توی تخت خودش و گریه کند. آنقدر زیاد که احساس سبکی کند. ناصر غرغر کنان گفت:

- اون نمی خواد بیاد؟

مهسا گفت:

- شاهکار کرده روش نمی شه.

مهیار با لحنی تدافعی گفت:

- یه مسابقه بود و اون جلوتر بود. منم بودم به اون راه نمی دادم.

نادره گفت:

- وقتی ما تو ماشین هستیم حق مسابقه دادن نداشت.

مهسا با عصبانیت گفت:

- فکر می کنه کیه که می خواد رو ما خطر کنه؟

مهیار به طرف ماشین پرند به راه افتاد و گفت:

- یه میز خوب انتخاب کنین ما هم الان میاییم.

به طرفشان برگشت و گفت:

- فکر جیب حاجی تونم بکنین خودتونو خفه نکنین زیادتر از پنج تومن بشه

باید خودتون بدید.

ناصر گفت:

- هورا بچه ها حمله که مهمون مهیاریم.

سهیلا نگاهش کرد و مهیار بی آنکه حتی متوجه نگاه او بشود به طرف پرند به راه افتاد. کنار ماشین رسید دستهایش را روی سقف گذاشت و خم شد و گفت:

- امشب دو دفعه منو بردی.

پرنده سرش را برگرداند و قطرات اشک به روی گونه هایش سر خورد. مهیار به طرف کافی شاپ نگاه کرد. سهیلا آخرین نفری بود که وارد کافی شاپ شد. مهیار گفت:

- حالا چرا نمیای پایین؟

پرنده با لحنی بغض آلود گفت:

- می خوام برم خونه امون.

- اه اه اه... نبینم پرنده گریه کنه.

- می خوام برم خونه.

سرش را روی فرمان گذاشت و با صدای بلند به گریه افتاد. مهیار گفت:

- خل شدی داری راستی راستی گریه می کنی؟

- می... خوا...م... برم... خو... نه.

مهیار چرخ می زد در را باز کرد و سوار شد. پرنده هنوز هم گریه می کرد. مهیار با لحن دلجو یانه ای گفت:

- بسه دیگه.

پرنده سرش را از روی فرمان بلند کرد و گفت:

- بچگی کردم.

- منم همین طور، حالا باید گریه کنم؟

- نادره داشت از ترس سگته می کرد. اگه سهیلا سرم داد نکشیده بود...

مهیار به میان حرفش دوید و گفت:

- سهیلا غلط کرد سرت داد کشید.

پرنده نگاهش کرد. مهیار شرمنده سر به زیر انداخت. پرنده به رو به رو خیره شد و گفت:

- یادم رفت کجا هستم. همه اش تقصیر توئه.

- ا... به من چه؟

- اگه تو لجم رو در نیاری این طوری نمی شه.
- اگه تو منو به لج نندازی نمی خوام لجت رو در بیارم.
- تقصیر توئه.
- تو فقط می خوای یه مقصر پیدا کنی تا خیال خودت راحت بشه.
- فعلاً که می بینی اتفاقی نیفتاده اونقدرام شجاعت دارم که اگر کاری کردم پاش وایستم.
- خانم شجاع پس لطف کنید بنده رو از این بازی بزن برو معاف کنید.
- اگه فرزین بود هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.
- مهیار احساس کرد بخار از سرش بلند می شود. با عصبانیت گفت:
- اگه اینقدر دلتون واسه اش تنگ شده مثل هفته پیش تو خونه می موندی صداشو می شنیدی.
- منظور چی؟
- خودتو به کوچه علی چپ نزن آخر باورم شد.
- تو حق نداری به من توهین کنی؟
- پرند، جون هر کی دوست داری قلقلکم نده دختردایی من خر نیستم.
- ها... ها... خودتو تو آینه ندیدی.
- مهیار با لحنی غمگین گفت:
- آره، حق با توهه ولی امشب خودمو تو چشمای تو دیدم.
- در را باز کرد و پیاده شد. پرند شیشه ها را بالا کشید و پیاده شد. درها را به سرعت قفل کرد و با قدم هایی بلند خود را به مهیار رساند و گفت:
- هی تو یادت رفت از من معذرت خواهی کنی.
- مهیار ایستاد و بی آنکه رو برگرداند گفت:
- واسه چی؟
- تو همین الان تو ماشین به من توهین کردی.

- من فقط حقیقت رو گفتم.

به راه افتاد و پرند با عصبانیت گفت:

- با توام... هی... مگه کری؟ عوضی با توام.

مهیار بی توجه به او می رفت. پرند گفت:

- من هیچ رابطه ای با هیچ کس ندارم. می شنوی تو باید از من معذرت
بخوای... با توام... عوضی... تو رو می گم.

مهیار رفت. پرند کتش را گرفت و کشید. مهیار به سرعت دستش را چسبید
و به طرفش چرخید. پرند درد شدیدی را در دستش احساس کرد. صورتش در
هم رفت. مهیار مچش را به شدت فشار می داد. پرن گفت:

- دستم... دستم.

- من عوضی نیستم خرم نیستم.

- دستم... مهیار... دستم.

- می شنوی؟

- باید از من معذرت... دستم تو باید...

- باور نمی کنم از تم معذرت نمی خوام.

- دستمو ول کن... باید ازم... معذرت بخوای... تو بهم... دستم مهیار... توهین
کردی... مهیار.

مهیار در چشمانش خیره شد. پرند گفت:

- دستم.

مهیار احساس آرامش کرد. به نرمی گفت:

- معذرت می خوام. نباید اون حرفا رو بهت می زدم.

- دستم.

دستش را شل کرد. پرند نفسی به راحتی کشید و گفت:

- اوخ... اوخ اوخ دستم شکست.

مهیار مچش را بالا آورد و به لب نزدیک کرد. پرند متعجبانه نگاهش کرد. اما پیش از آنکه بر پشت دستش بوسه بزند آن را به سرعت پس زد. چهره در هم کشید و گفت:

- معذرت می خوام.

پشت به او کرد و به طرف کافی شاپ به راه افتاد. پرند در جا خشکش زده بود و ناباورانه به مهیار نگاه می کرد. مهیار در مقابل در ایستاد و به طرف پرند چرخید. پرند نگاه خیره اش را به او دوخته بود. با لحنی گرفته و عصبی گفت:

- بیا تو.

و وارد کافی شاپ شد. پرند سلانه سلانه به راه افتاد. سهیلا که نگاه نگرانش را به در دوخته بود با دیدن مهیار لبخندش را پشت نقابی از تعجب پنهان کرد. نادره گفت:

- مهیار اومد.

پوریا گفت:

- پرند باهاش نیست.

مهسا غرید:

- بهتر.

مهیار سر میز ایستاد. جوانان زیادی در کافی شاپ دور میز ها نشسته بودند. سهیلا به آرامی پرسید:

- پرند؟

نادره گفت:

- اومد.

سر ها به طرف او چرخید. با گام هایی آهسته به میز نزدیک شد. مهیار صندلی را عقب کشید و نشست. نگاه های زیادی پرند را تا میز مشایعت کرد. سر به زیر داشت. سهیلا گفت:

- بشین.

- معذرت می خوام از همه.

مهیار لبخندی زد. نادره گفت:

- عیب نداره کار خوبی کردی که اومدی.

پرند صندلی را عقب کشید و در کنار مهسا نشست. مهیار گفت:

- منو که سر کیسه نکردین؟

و با دست به پیشخدمت اشاره کرد. نادره با هیجان گفت:

- ما بستنی سفارش دادیم.

پوریا خندید و گفت:

- تو و پرندم می تونید بنشینید و ما رو تماشا کنید.

ناصر هم ریز خندید و با چشم و ابرو به مهیار اشاره کرد. مهسا گفت:

- آهای به کی اشاره می کنی؟

پوریا با لودگی گفت:

- لامذهبو ببین رو هوا مچتو زد.

همه به خنده افتادند. مهیار از گوشه چشم به پرند که غم زده و سر به زیر

نشسته بود نگاه کرد. سهیلا که متوجه نگاه مهیار و صورت غم زده پرند شده بود

گفت:

- هفته دیگه با فرزین میاییم بیرون.

مهسا سرخ شد و رنگ مهیار پرید. ناصر گفت:

- البته اگه آقای مهندس به ما افتخار بدن.

پرند سر بلند کرد و به مهیار نگاه کرد. در یک لحظه نگاهشان به هم گره

خورد و هر دو به سرعت چشم از هم دزدیدند. پیشخدمت به مهیار نزدیک شد و

همان طور که منو را به دستش می داد گفت:

- خوش اومدین قربان.

پوریا گفت:

- آقا بستنی ما چی شد؟

- الان میارن خدمتتون قربان.

مهیار منو را به طرف پرند گرفت و گفت:

- چی می خوری دختردایی؟

- هر چی بقیه می خورن.

مهیار از مهسا پرسید:

- چی سفارش دادین؟

- من بستنی توت فرنگی، نادره و سهیلا شکلاتی، ناصر و پوریا وانیلی.

مهیار دوباره خطاب به پرند پرسید:

- تو از کدومشون می خوری؟

- بستنی کرم دار.

مهیار گفت:

- دو تا بستنی کرم دار واسه ما بیار.

- بله قربان.

نگاه ها بین میزهای اطراف ردوبدل می شد. پسرها چشم هایشان را گشاد کرده بودند و دخترها دزدانه به اطراف چشم می دوختند. پرند دست هایش را به میز تکیه داده بود و در فکر فرو رفته بود. مهیار متوجه او بود و سهیلا نگران آنچه در بیرون گذشته بود. پوریا پر حرفی می کرد و همه را می خنداند. خطاب به پرند گفت:

- جدی نگیری ها پرند جون.

پرند به خود آمد و پرسید:

- چی رو؟

- ای بابا بندو آب دادم. این اصلاً اینجا نبود.

همه خندیدند. پرندها هم لبخندی زد و گفت:

- جدی گفتم.

- به جون همون دوستت شوخی کردم. کیش... کیش... تقصیر این دختر است. من پسر خوبی هستم... کیش... به چی نگاه می کنی.

- کور بشه چشم بد این دختر.

سهیلا زیر چشمی به مهیار نگاه کرد و گفت:

- ایشاءالله.

پرندها با خنده ادامه داد:

- نمی دونم چرا اینقدر حواسشون به توئه.

- می بینی دختر عمو خوشتیپ بودنم بالای جون من شده.

مهیار گفت:

- بیچاره ها یه همچین عظمتی رو ندیدن دست خودشون نیست.

- آره به خدا می بینن. کیش... چی می خواین از جون من. من صاحب دارم.

پرندها گفت:

- با خودشون می گن این چه خلقتی داره.

پوریا آهی کشید و گفت:

- ای گفتم... چی کار کنم خواست خدا بوده دیگه اینا رو به دوستم بگو.

بچه ها ریز می خندیدند. ناصر گفت:

- نذرنت.

- چشم حسود کور بشه.

پرندها با خنده گفت:

- با خودشون می گن اینا اینو از کدوم باغ وحش آوردن.

پوریا تقریباً با فریاد گفت:

- می کشمت پرندها.

و از آن طرف میز به طرف پرند خیز برداشت. پرند خودش را عقب کشید و گفت:

- به سارا نمی گم ها.

سهیلا گفت:

- آبرومون رفت.

مهیار لب به دندان گزید و گفت:

- آوردمتون یه جای با کلاس چه خبرتونه.

همه به هم نگاه می کردند. پرند خجالت زده سر به زیر انداخت. پوریا گفت:

- این چه ربطی به سارا خانم داره. به همه می گم باج می گیری ها.

مهیار تشر زد:

- پوریا بسه دیگه.

و با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرد. ناصر خندید و نادره سعی می کرد لبخندش را فرو بخورد. مهسا عصبانی به نظر می رسید و چشمان پرند از خوشحالی می درخشید و از غم دقایقی قبل در آن اثری نبود و مهیار خوشحال از اینکه یک بار دیگر او را شاد می بیند. سعی می کرد لبخندش را پنهان کند. مهسا غرید:

- خواهش می کنم پرند.

پرند نشست و گفت:

- ببخشید.

سر بلند کرد در میز مقابل دو چشم سیاه به او خیره شده بود و لبخند می

زد. سربرگرداند و پیشخدمت بستنی ها را آورد و روی میز چید. پوریا گفت:

- کی می خواد با من مسابقه بده؟

سهیلا تشر زد:

- پوریا آدم باش.

پرنده سر بلند کرد. پسری که در میز روبرو نشسته بود با اشاره سر سلام کرد. پرنده چهره در هم کشید و سر برگرداند. همه مشغول خوردن شدند. صدای زنگ تلفن مهیار بلند شد. قاشق را در ظرف بستنی رها کرد و تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید. رنگ سهیلا پریده بود و چشمان مهسا می درخشید.

- بله.

- سلام مامان.

- سلام مامان.

- کجایید؟

- قراره کجا باشیم، بیرون.

مهسا پرسید:

- مامانه؟

و مهیار با اشاره سر جواب مثبت داد.

- حالتون خوبه؟

- آره مامان بچه که نیستیم.

- فقط می خواستیم حالتونو بپرسیم خوش باشین مامان جان خدا حافظ.

- خدا حافظ.

ارتباط را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. پوریا گفت:

- آه گفتیم الان میری بیرون یک ساعت دیگه میای بستنی ات رو می زنیم

تو رگ.

- واسه ات متاسفم.

پرنده ظرف بستنی اش را پس زد و گفت:

- بستنی منو بخور.

مهیار پرسید:

- چرا خودت نمی خوری؟

- ممنون.

مهیار به صورتش دقیق شد. از شادی دقایقی پیش اثری نبود. سهیلا گفت:

- چی شد پرند؟

- چیزی نیست دیگه نمی خورم.

پوریا گفت:

- خوب بهش اصرار نکنین نمی تونه بخوره.

مهسا همان طور که قاشق بستنی اش را پر می کرد گفت:

- اگه یه نفرم به من زل می زد نمی تونستم بخورم.

همه سرها به جهت مقابل پرند چرخید. پرند گفت:

- منظورت چیه؟

سهیلا گفت:

- بستنی تون بخورید بریم.

مهیار گفت:

- بستنی تونو بخورید ما جایی نمی ریم.

پرند درحالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود بلند شد. مهیار با لحنی

جدی گفت:

- بشین.

آنقدر محکم و سریع این کلمات را گفت که پرند بر روی صندلی نشست.

مهیار گفت:

- بستنی ات رو بخور.

پرند با لحنی بغض آلود گفت:

- میل ندارم.

- بخورش.

ظرف بستنی را پیش کشید و قاشق را به زحمت در دهانش گذاشت. مهیار

گفت:

- اشکت در بیاد بهت قول میدم به خونه نرسی.
پرنده چشم به زیر انداخت و دو قطره اشک روی گونه هایش غلطید.
مهیار همان طور که بستنی می خورد گفت:
- وقتی یه دختر خوشگل با آدمه باید منتظر بود که نگاهش کنند. مشغول باشید.

پرنده گفت:

- من فقط به خاطر اتفاقی که افتاد ناراحت بودم. سعی کردم با شوخی با پوریا فراموشش کنم. اما...

مهیار به میان حرفش دوید و گفت:

- کسی از تو توضیح نخواست.

- اما من باید توضیح بدم.

- تو مجبور نیستی.

- تو فکر می کنی کی هستی که به من دستور میدی؟

- تو فکر می کنی کی هستی که با من این جوری صحبت می کنی؟

- پاتو از گلیمت دراز تر نکن پسرعمه.

- برو بابا یکی یه دونه...

همه میز با خنده و یک صدا گفتند:

- خل و دیوونه.

همه به خنده افتادند. مهیار ابروهایش را بالا کشید. پرنده هم که سعی می

کرد لبخند نزنند به خنده افتاد و گفت:

- همه اتون بدجنسید.

بلند شد و گفت:

- پوریا می شه جامونو عوض کنیم.

پوریا گفت:

- با کمال میل.

پرند بی آنکه به میز مقابل نگاه کند از جا برخاست و مابین سهیلا و مهیار نشست. پوریا هم در کنار مهسا نشست و لبخندی به میز مقابل زد و گفت:

- قربون شما.

نادره گفت:

- پوریا!

- داریم حال و احوال می کنیم.

سهیلا لبخند زنان گفت:

- عوضی مسخره.

- پرند اینا یادت باشه ها، سارا خانم اسمش همین بود دیگه؟

- اون فکرو از سرت بنداز بیرون.

- آه، بستنی ام رو کوفتم کرد.

- گفتم که بی فایده اس.

- ای خدا چرا این حسودا نمی خوان من آخر عمری به یه نوایی برسم.

مهسا گفت:

- از دوستای من یکی رو انتخاب کن سر سه سوت میارم با هم حرف بزنین.

- نه دیگه مهسا چون دلم یه جای دیگه گیر افتاده.

مهیار گفت:

- ای بابا کی دلتو از کاترین زتا جونر پس گرفتی؟

ناصر گفت:

- آه کجای کاری؟ تازه خبر نداری دلشو به کی داده بود.

پوریا گفت:

- این دفعه دیگه جدی ام.

و لحنش به گونه ای بود که همه را متعجب کرد. پرند خندید و گفت:
- فیلم بازی نکن، سارا هزارمین نفریه که فرق داشته. تو آدم بشو نیستی.
منم خودمو خراب تو نمی کنم.

نادره گفت:

- گناه داره.

سهیلا گفت:

- منم شریکت می شم. پوریا بسه دیگه.

- تقصیر ندارین، شما اصلاً نمی فهمین عشق یعنی چی!

رنگ سهیلا پرید و پرند زیرچشمی به مهیار نگاه کرد. مهیار لبخندی زد و
گفت:

- دختردایی واسه اش یه کاری بکن.

پرند به آرامی جواب داد:

- یه هفته دیگه از صرافتش می افته.

- نخیر، واقعاً باور نمی کنه جدی ام.

- بسه پوریا! اعصابم داره خورد می شه.

سهیلا گفت:

- شاید جدی میگه.

همه نگاه ها به طرف سهیلا چرخید گفت:

- چیه؟ نظرمو گفتم.

ناصر به خنده افتاد و گفت:

- وقتی سهیلا تایید می کنه!

سهیلا سر به زیر انداخت و گفت:

- سهیلا هم احساس داره.

ناصر به قهقهه افتاد و گفت:

- حرفای تازه بچه ها، حرفای تازه.

مهسا چهره درهم کشید و همان طور که با چشم به اطراف اشاره می کرد گفت:

- دارن نگامون می کنن.

مهیار گفت:

- آبرو واسه من نداشتین.

پرند به سهیلا که آرام و سر به زیر نشسته بود نگاه کرد. نادره گفت:

- من یه بستنی دیگه می خوام.

- پولشو خودت باید بدی.

ناصر گفت:

- تو مارو دعوت کردی.

- ولی من نگفتم اونقدر بخورید تا بترکید.

پرند دست سهیلا را گرفت. دستش یخ کرده بود. به آرامی پرسید:

- خوبی؟

سهیلا سر بلند کرد. نگاهش از صورت پرند رد شد و روی صورت خندان

مهیار ثابت ماند. پرند دوباره پرسید:

- چت شده؟ دوباره یخ کردی.

- می شه زودتر بریم خونه؟

پرند به بقیه که حرف می زدند و می خندیدند نگاه کرد و گفت:

- می خوام ببرمت دکتر؟

- می خوام برم خونه.

مهیار که متوجه آهسته صحبت کردن آنها شده بود از پرند پرسید:

- چی شده؟

همه نگاه ها متوجه سهیلا و پرند شد. پرند جواب داد:

- نمی دونم.

- چیزی نیست خوبم.

- بهتره بریم بیرون. شاید به خاطر هوای اینجاست.

پوریا گفت:

- چی شده سهیلا، حال نداری؟

پرند بلند شد دست سهیلا را گرفت و گفت:

- چند دقیقه که بیرون وایسته حالش بهتر می شه.

مهسا گفت:

- می خواین بریم؟

پرند جواب داد:

- فکر نکنم لازم باشه.

مهیار هم ایستاد و گفت:

- همراهتون بیام؟

- نه!

سهیلا شانه به شانه پرند از در بیرون رفت. در طول پیاده رو که به راه افتادند سهیلا به گریه افتاد و پرند بی آنکه حرفی بزند دست او را گرفت و به طرف ماشین برد. در را باز کرد و او را روی صندلی نشاند. دور ماشین چرخید و سوار شد. سهیلا صورتش را پاک کرد و گفت:

- معذرت می خوام.

- سبک شدی؟

سهیلا لبخند تلخی زد و گفت:

- آره ممنون.

- دوست داری در موردش حرف بزنیم؟

- اگه ممکنه نه.

- باشه هر جور تو راحتی.

- تو بهتره بری تو.

- نمی تونم تو رو تنها بذارم.

سهیلا نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و گفت:

- دیوونه شدم نه؟

پرند سر به زیر انداخت. در ذهنش به دنبال کلماتی می گشت که سهیلا را آرام کند اما نمی دانست چه باید بگوید. چند ضربه به شیشه خورد. پرند از جا پرید. مهیار پشت شیشه بود. شیشه را پایین کشید. مهیار پرسید:

- حالت خوبه سهیلا؟

سهیلا سر به زیر انداخت و به آرامی جواب داد:

- بله.

پرند در را باز کرد و پیاده شد و گفت:

- یه چند لحظه سهیلا.

و به مهیار اشاره کرد کمی به دنبالش برود. پشت ماشین ایستادند. مهیار گفت:

- چیزی شده؟

پرند سر به زیر انداخت. این اولین باری بود که از مهیار خجالت می کشید.

جواب داد:

- می شه خواهش کنم باهاش حرف بزنی؟

- در مورد چی؟

- نمی دونم! من نمی دونم چی باید بهش بگم. سهیلا همیشه از تو حرف شنوی داشته شاید تو بتونی آرومش کنی.

- من...

- خواهش می کنم پسرعمه.

پیش از آنکه مهیار عکس العملی نشان دهد پرند به طرف کافی شاپ به راه افتاد. مهیار لحظه ای چشم به آسفالت کف خیابان دوخت. پرند وارد کافی شاپ شد. پسر جوان لبخندی زد و پوریا به تندی نگاهش کرد. پرند پشت به آنها روبروی پوریا نشست. مهسا پرسید:

- سهیلا چگونه؟

- خوبه، بهتر شد.

ناصر پرسید:

- یهوایی چش شد؟

- تقصیر شماهاست که سر به سرش می دارید.

پوریا با حالتی متفکر گفت:

- معلوم نیست یه مدته چش شده.

مهسا پرسید:

- با مهیار میان؟

- آره، من از مهیار خواستم یه کم باهاش حرف بزنه.

پوریا گفت:

- اگه لازمه ببریمش دکتر؟

- فکر نکنم مسخره اش کردین ناراحت شد.

ناصر گفت:

- ما منظوری نداشتیم.

- شما که می دونید سهیلا حساسه.

نادره گفت:

- این پسرا همه اشون همین جورین، عوضی و مسخره.

سهیلا لبخندی زد و گفت:

- نه همه اشون در ضمن به خاطر حرفای ناصر ناراحت نشدم.

مهیار گفت:

- پس موضوع چیه؟

سهیلا خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- هیچ چی.

- پس به خاطر هیچ چی حالت بد شد و اومدی بیرون.

- یه کم عصبی ام مهیار، تازگی ها حساس شدم. زود گریه ام می گیره. زود

به هم برمی خوره.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست و گفت:

- دیوونه ام نه؟

- نه دیوونه نه اما...

سهیلا سر خم کرد. مهیار گفت:

- عاقلانه تر فکر کن.

سهیلا احساس کرد قلبش به شدت خود را به دیوار سینه اش می کوبد.

چشم به داستان لرزانش دوخت. مهیار گفت:

- مواظب باش خودتو تو در دسر نندازی.

سهیلا احساس می کرد زبانش سنگین شده می خواست حاشا کند، می

خواست بگوید چیزی نیست، اما نمی توانست. حتی برعکس دوست داشت مهیار

ادامه دهد. دلش می خواست مهیار بپرسد: اون پسر خوشبخت کیه؟ و سهیلا

گریه کند. آنقدر زیاد که مهیار منظورش را درک کند اما مهیار بی توجه به حال

او داشت او را نصیحت می کرد که اگر کسی را دوست می دارد عاقلانه تر

بیندیشد و با چشمانی باز راهش را انتخاب کند. مهیار خندید و گفت:

- راستش به حرفهایی که می زنم اعتقاد ندارم. البته سوءتفاهم نشه. من

معتقدم که آدم باید با دید باز عاشق بشه. به اینکه... سهیلا ممکنه... می فهمی

که سهیلا جون. اما از حرفای پرند حس کردم منظورش این بود که تو...

- مهیار دستی به سرش کشید و با خنده گفت:
- من می دونم تو عاقل تر از این حرفایی که خودتو تو یه همچین دردسرایی
بندازی. اما پرنده دیگه.

سهیلا به آرامی گفت:

- حق با توه من خودمو تو دردسر نمی ندازم.
- می دونستم، به خاطر حرفام معذرت می خوام.
و حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد:
- اما اگه واقعاً یه همچین مسئله ای هست که از نظر من بودنش اصلاً مهم
نیست چون دوست داشتن مسئله ایه که تو زندگی همه اتفاق می افته عاقل
باش و عاقلانه تصمیم بگیر.

سهیلا احساس کرد قلبش می خواهی از حرکت باز بایستد. مهیار آنقدر ساده
در مورد اینکه او کسی دیگر را دوست داشته باشد صحبت می کرد که انگار اصلاً
برایش مهم نبود. نزدیک بود از ماشین پیاده بشود و پا به فرار بگذارد که مهیار
گفت:

- اما خودمونیم ها به غیرتم برمی خوره پای غریبه تو خونواده امون باز شه.
و به قهقهه افتاد. سهیلا که با این جمله احساس آرامش بیشتری می کرد
لبخندی زد و گفت:

- این اتفاق هیچ وقت نمی افته.

مهیار خنده کنان گفت:

- خیالم راحت شد.

سهیلا هم می خندید. پرنده چند ضربه به شیشه زد. مهیار شیشه را پایین
کشید و گفت:

- اینم دخترعموی شما صحیح و سالم.

پوریا خم شد و پرسید:

- سهیلا خوبی؟

- آره بهترم.

مهیار پیاده شد. سهیلا هم پیاده شد. مهسا و نادره حالش را پرسیدند و ناصر

گفت:

- من منظوری نداشتم.

- حرفشم نزن ناصر.

پرند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بهتره بریم.

مهیار هم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ای بابا تازه سر شب بچه لاتاس.

سهیلا همان طور که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- منم با پرند موافقم بهتره بریم. دیر وقته.

ناصر گفت:

- وقتی آدم با دخترا میاد بیرون همینه دیگه.

مهسا گفت:

- ما هم دوست داریم بیرون باشیم مگه نه نادره؟

- آره بیرون باشیم پرند.

مهیار حالت پیروزمندانه ای به خود گرفت و گفت:

- رای گیری می کنیم.

- نتیجه رای گیریتون برام مهم نیست چون من میرم خونه.

- ولی ما می مونیم.

- هر جور میلتنه.

پوریا گفت:

- یه دوری می زنیم با هم میریم دیگه.

- من باید برم.

- دوباره شروع نکن پرند.

- تو که تموم کردنا رو بلدی تمومش کن.

- باشه، بچرخ تا بچرخیم. من می مونم می خوام برم شبگردی هر کی می خواد بره خونه می تونه با این بره.

پرند به تندی گفت:

- این اسم داره آقا، اسمش پرنده.

- هر کی!

و به طرف ماشینش رفت. مهسا و نادره هم به دنبالش به راه افتادند. پرند در ماشین را باز کرد و با چهره ای درهم کشیده سوار شد. ناصر به پوریا نگاه کرد. پوریا شانه ای بالا انداخت و به طرف ماشین مهیار به راه افتاد. سهیلا بین ماندن و رفتن مردد مانده بود. پرند ماشینش را روشن کرد. از آینه نگاهی به عقب انداخت. سهیلا به آرامی به طرف ماشین مهیار رفت. مهیار که پشت فرمان نشسته بود لبخندی از سر پیروزی زد. ناصر کمی این پا و آن پا کرد. پرند روی گاز فشرد. ناصر دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- پرند... پرند...

پرند ایستاد. ناصر به طرف او دوید. در را باز کرد و سوار شد و گفت:

- منم میام خونه.

پرند روی گاز فشرد و به سرعت از کافی شاپ دور شد. پوریا گفت:

- ای ناصر نامرد.

مهیار گفت:

- کار خوبی کرد باهاش رفت نگرانش می شدم.

روی گاز فشرد و به دنبال پرند به راه افتاد. نادره پرسید:

- خب حالا کجا می ریم؟

مهیار جواب داد:

- می ریم خونه

فصل هفتم

سارا به قهقهه خندید و گفت:

- بعدش چی شد؟

- پشت سرم اومد خونه.

- شما دو تا تماشایی هستید.

- مخصوصاً قیافه من بعد از اومدنش، دلم می خواست کله اشو بکنم.

- اون چی؟

- خندید و واسه ام شکلک در آورد.

- سهیلا چی؟ بالاخره فهمیدی چش بود؟

- یه بار گفتم که، مهیار باهاش حرف زد.

- نپرسیدی بهش چی گفته بود؟

- به من چه؟ هر چی.

- وای اگه من جای تو بودم از فضولی می مردم.

- همون بهتر که جای من نیستی.

- ناصر چی؟ نکنه...

- بره گم شه، ناصر بچه اس.

سارا خودش را روی تخت ول کرد و گفت:

- دلش گنده باشه.
- حرف بیخود زن تا دم در خونه یه کلمه هم حرف نزدیم.
- حسابی خورده تو ذوقش، مهیار چی؟
- تا دیشب که برگشتیم خونه دیگه محلش نداشتیم.
- حیف نیومد. پسر به اون خوشگلی رو.
- ببخشید جنابعالی ایشونو کجا دیدن؟
- تو رویاها!
- و به قهقهه خندید. پرند گفت:
- همچین آش دهن سوزی هم نیست!
- نگو که دلم آش خواست. بینم این هفته اینجان؟
- آره، این هفته خونه ما هستن.
- پس سرتون حسابی شلوغه.
- پرند بلند شد و روبروی تابلوی غروب دریا ایستاد و گفت:
- این هفته فرزین هم هست.
- حتماً مهیارم حسابی میره تو نخ کارای شما دو نفر.
- پرند با صورت غمگینی جواب داد:
- فکرشم نمی کردم اون در موردم این جوری فکر کنه.
- بهش اهمیت نده بر عکس بذار از زور حسودی بترکه.
- نمی خوام کسی در موردم این جوری فکر کنه.
- پونه صدا زد:
- پرند می شه چند لحظه بیای.
- پرند بلند شد و گفت:
- الان میام.
- سارا با خنده گفت:

- مطمئنم مامانت می خواد منو پروار کنه.

پرند از در بیرون رفت. مادرش با سینی ای که در آن میوه و بشقاب گذاشته بود منتظرش ایستاده بود. سینی را به دست پرند داد و گفت:

- سرگرم باشین.

- ممنون.

پرند به اتاق برگشت. سارا گفت:

- من که گفتم.

- به قول مامانم واسه سرگرمیه.

سارا از روی تخت بلند شد. خיاری را از سینی برداشت و همان طور که آن را گاز می زد به طرف سه پایه رفت و روبروی تابلو ایستاد. پرند هم سیبی را برداشت و روی صندلی نشست. سارا پرسید:

- نگفتی اینو واسه کی کشیدی؟

- واسه خودم.

- می خرمش.

- چند بار گفتی چند بارم جواب شنیدی فروشی نیست.

- پس هدیه اس؟

- واسه خودم کشیدمش.

- می دونم که هدیه اس.

- اگه راحت می کنه هدیه اس.

- خب واسه کی؟

- سارا!!؟

سارا خندید و گفت:

- فکر کنم پسر عمه ات حق داره عصبانیت می کنه.

- چرا؟

- وقتی عصبانی می شی قیافه ات دیدنیه.
- ممنون.
- سارا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- باید برم.
- و ته خیار را در بشقاب انداخت. پرند با تعجب گفت:
- کجا با این عجله؟
- خانم محترم به ساعت نگاه کردین؟
- پرند به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت:
- تازه ساعت هفته.
- باید برم جای دیگه هم کار دارم.
- خونه همه دوستات رو یه روزه سرویس میدی دیگه؟
- دوستای خاصه ام رو.
- و خندید. پرند گفت:
- مثل همیشه هم اصرار بی فایده اس، آره؟
- خودت که منو بهتر از خودم می شناسی.
- پرند لبخندی زد و گفت:
- به مامان و بابات سلام برسون.
- نمی رسونم، خواستی خودت بیا بهشون سلام برسون.
- روز دوشنبه اگه خونه باشی میام.
- واسه ناهار.
- نخیر بانو مگه جنابعالی ناهار و شام اینجا می مونین؟
- ببخشید آخرین بار کی به یه ناهار رسمی خونه اتون دعوت بودم؟
- پرند گفت:
- اون قبول نیست.

- خیلی هم قبوله. دوشنبه ناهار.
از در بیرون رفتند. پونه سرش را از لای مجله بیرون کشید و پرسید:
- می خوام بری؟
- با اجازه اتون.
- شام پیش ما می مونی؟
- نه دیگه باشه یه وقت دیگه.
- این جوری که نمی شه.
- منم بهش می گم مامان. گوش نمیده که.
- فضولی موقوف دوتا بزرگتر دارن صحبت می کنن.
- سارا.
خندید. پونه هم به خنده افتاد. سارا گفت:
- خاله به پرندم گفتم به شما هم می گم دوشنبه ناهار به هیچ کس قول ندین
حتماً با پرند بیاین.
- مزاحم نمی شیم.
- اِ خاله مامانم دلش واسه اتون تنگ شده اگه دعوت منو قبول ندارین می
گم شب خودش زنگ بزنه.
- آخه...
- خاله خواهش می کنم نه نیارین. اصلاً می دونید چیه؟ شب که مامانم زنگ
زد حرفاتونو باهاش بزنید فعلاً خداحافظ.
پونه به پرند نگاه کرد. پرند ابروهایش را بالا کشید. سارا خنده کنان از در
بیرون رفت و گفت:
- شب باهات حرف می زنم. خداحافظ خاله.
- خداحافظ. به مامان و بابا سلام برسون.
- چشم حتماً. خداحافظ.

- خدا حافظ.

در را پشت سرش بست و به سرعت از پله ها سرازیر شد. پونه گفت:

- نباید واسه دوشنبه بهش قول می دادی.

- چرا؟

- می خواستیم بریم خونه عمو فرزین داره میاد.

پرند با حالتی متفکر گفت:

- اصلاً یادم نبود چیکار کنم؟

- عیبی نداره حالا که بهش قول دادی.

پونه به روی مبل نشست و دوباره مجله را در مقابل صورتش گرفت. پرند با

چهره ای متفکر به طرف اتاقش به راه افتاد. صدای زنگ تلفن در خانه پیچید.

گوشی را برداشت و گفت:

- بفرمایید؟!

- سلام خانم.

- شما؟

- شما پرند هستید.

- شما؟

- من می خوام با پرند صحبت کنم.

- گفتم شما؟

- گفتم که با پرند کار دارم.

پرند گوشی را قطع کرد. قلبش به شدت می تپید و رنگش پریده بود. مادرش

پرسید:

- کی بود؟

پرند به زحمت جواب داد:

- یه مزاحم عوضی.

فصل هشتم

صدای زنگ تلفن که در خانه پیچید پرند به سرعت به طرف گوشی خیز برداشت و گوشی را در دست گرفت. گفت:

- بله؟

- سلام پرند.

- شما؟

- نشناختی همون هستم که دیروز زنگ زدم. پریروزم زنگ زدم.

- اشتباه گرفتی آقا.

- دِ نه دِ، می دونم که درست گرفتم.

پرند مکالمه را قطع کرد. تلفن دوباره زنگ زد. چند بار پونه از آشپزخانه

بیرون آمد و گفت:

- اِ تو که کنار تلفنی چرا جواب نمیدی؟

- مزاحمه.

پونه به طرف تلفن آمد و گفت:

- من جواب میدم.

پرند به سرعت گوشی را برداشت و گفت:

- مگه مرض داری؟

- نه به خدا فقط می خوام با هم حرف بزنیم.

- من هیچ حرفی ندارم با شما بزنم.

- شنیده بودم لجبازی.

- پس لطف کنید به همونی که بهتون گفته من لجبازم بگید اگه مرده خودش بهم زنگ بزنه.

- خودش وقت نداشت خواست من زنگ بزنم.

پرند ارتباط را قطع کرد. پونه پرسید:

- چی می گفت؟

- میگه با من کار داره می خواد باهام حرف بزنه.

- با تو؟

- مزاحمه دیگه مامان.

- بهش فکر نکن آماده ای؟

- آره آماده ام شما آماده این؟

پونه سرتاسر خانه را با نگاه واریسی کرد و بعد از اینکه مطمئن شد همه چیز سر جای خودش است گفت:

- بله منم آماده ام.

پرند گره روسری اش را سفت کرد و با چهره ای درهم و خسته به راه افتاد. تمام طول راه در سکوت تلخی سپری شد. به سر کوچه که رسیدند پونه جعبه شیرینی را در دستش جا به جا کرد و گفت:

- چقدر دوره. نای راه رفتن واسه آدم نمی مونه.

پرند سرش را تکان داد و بی آنکه حرفی بزند به راهش ادامه داد. ساختمان سفید رنگ خانواده آقای سلیم از دور می درخشید. پشت در رسیدند. پونه روسری اش را مرتب کرد. پرند زنگ زد. دقایقی بعد در به رویشان باز شد و سارا هیاهو کنان به استقبالشان آمد. پشت سر او خانم سلیم با طمانینه و وقار از در

بیرون آمد و روی ایوان بزرگ و سنگی اشان ایستاد. سارا پرند را در آغوش کشید و به پونه سلام کرد و خوش آمد گفت. پونه از کنارشان رد شد و لبخند زنان به طرف خانم سلیم رفت. سارا گفت:

- چطوری؟

- خوبم.

- از قیافه ات معلومه چیزی شده؟

- از شبیه تا حالا به مزاحم زنگ می زنه اعصابمو خورد کرده.

- اینو باش حرص چی رو می خوره گور باباشون مزاحمن دیگه.

- این یکی از اون مزاحم خرکی هاس. منو به اسم می شناسه.

- بهش اهمیت نده حالش میاد سر جاش.

پرند دستش را به طرف خانم سلیم دراز کرد و سلام کرد.

- سلام پرند عزیز، حالت چطوره؟

- خوبم شما خوب هستین؟

- ممنون به مامان می گم چه عجب افتخار زیارت شما رو پیدا کردیم.

- خواهش می کنم کم سعادت می از ماست.

سارا دست پرند را کشید و گفت:

- مامان ما می ریم تو اتاق من.

چشمکی زد و ادامه داد:

- شما حرفای زنونه ما حرفای دخترونه.

و پرند را به دنبال خود کشید و از پله ها بالا برد. خانم سلیم با لبخند ملیحی

گفت:

- سارا واقعاً شیطونه.

و به پونه تعارف کرد بنشیند و هر دو روی مبل نشستند و مشغول صحبت

شدند.

سارا پرند را داخل اتاقش هول داد و گفت:

- برو تو ببینم تازه چه خبر؟

- هیچ، خبر تازه ای ندارم.

- یعنی چه؟

- یعنی همین.

- مهیار بهت زنگ نزده؟

- من با مهیار کاری ندارم که اون بهم زنگ بزنه.

- تو چی؟

- مثل اینکه نشنیدی چی گفتم!

تمام روز با خوشی بودن در کنار سارا و شیطنت ها و صدای خنده های بلند

او سپری شد. خداحافظی که می کردند سارا گفت:

- می بینمت خیلی زود.

پرند جواب داد:

- منتظر تم.

در مسیر بازگشت پونه از خانم سلیم می گفت و پرند از شلوغی های سارا. به

خانه که رسیدند صدای زنگ تلفن در حال پیچید. پونه به سرعت خودش را به

تلفن رساند و آن را برداشت و پرسید:

- بله؟

- سلام زن عمو.

- سلام زن عمو، رسیدن به خیر.

- ممنون.

- حال آقای مهندس ما چگونه؟

- خوبه، شما خوب هستید؟ عمو جان خوب هستن؟

- ما هم خوبیم. کی رسیدی؟

- یه چند ساعتی می شه چند بار تماس گرفتم نبودید؟
 - ناهار دعوت داشتیم شرمنده ام زن عمو جان پرند قولش را داده بود.
 - خواهش می کنم زن عمو.
 - مامانت خوبه؟
 - خوبه سلام داره، میگه نگرانتون شدیم.
 پرند به طرف اتاقش رفت.
 - از طرف من از مامانتم عذرخواهی کن انشاءالله آخر هفته خدمت می رسیم.
 - خدمت از ماست زن عمو پرند چطوره؟
 - خوبه سلام داره.
 پونه با نگاه به دنبال پرند گشت و گفت:
 - چند لحظه گوشی صداش کنم.
 - ممنون.
 صدا زد:
 - پرند فرزین خانه.
 پرند از اتاقش بیرون آمد. پونه گوشی را به طرفش گرفت و گفت:
 - فرزین!
 پرند با حرکات سرودست اشاره کرد نمی خواهد با تلفن صحبت کند. پونه
 اخم کرد و گوشی را به طرف پرند تکان داد. پرند با نارضایتی گوشی را گرفت و
 گفت:
 - سلام.
 - سلام خوبی؟
 - ممنون رسیدن به خیر.
 - مرسی حالا دیگه واسه اینکه منو نبینی بهونه میاری میری مهمونی؟
 - نه به خدا اصلاً حواسم نبود شما امروز میاید ببخشید.

- چی گفتی؟
 - گفتم حواسم نبود شما...
 - همین جا صبر کن کی؟
 - تو.
 - آفرین دختر خوب.
 پرند خندید و گفت:
 - دیگه شدی آقای مهندس.
 - کوچیک شمام.
 لبخند از روی لبهای پرند محو گشت. گفت:
 - پنج شنبه می بینمت.
 - یعنی تا قبل از اون روز نمی خوام ببینی؟
 - تشریف بیار از دیدنت خوشحال می شم.
 - سعی می کنم تا پنج شنبه یه جوری طاقت بیارم.
 - خب... کاری نداری؟
 - می خوام قطع کنی؟
 - بله؟
 - هیچ چی؟ گفتم خدا حافظی نمیگم چون پنج شنبه می بینمت.
 - خدا حافظ.
 پرند گوشی را قطع کرد. پونه شروع کرد به حرف زدن و گفت:
 - خیلی بد شد نرفتیم ممکنه زن عموت ناراحت بشه. البته مژگان اصلاً از این اخلاقا نداره اما هر چی باشه توقع داره پرسرش فارغ التحصیل شده ولی ما...
 پرند با چهره ای متفکر و مغموم بی آنکه حتی صدای مادرش را بشنود به طرف اتاقش رفت. در را که بست سیل افکار و اندیشه های گوناگون به ذهنش هجوم آورد. با خود اندیشید: چرا باید فکر کنم فرزین احساسی نسبت به من

داره. این طوری نیست مهیار عوضی فقط می خواست منو عذاب بده. خب این درسته که فرزین با من مهربونه اون از بچگی با من مهربون بود اونم واسه من که هیچ خواهر و برادری نداشتم و فرزین مثل یه برادر بزرگتر از من حمایت می کرد. اگر من باهاش خوبم واسه اینه که اونو مثل داداشم می بینم. اگه اون مهیار دیوونه فکر می کنه که چیزی جز اینه داره اشتباه می کنه.

صدای ضرباتی که به در می خورد او را به خود آورد. پرسید:

- بله؟

پونه در را باز کرد و همان طور که در آستانه در ایستاده بود پرسید:

- خوبی؟

- بله.

- پس...

پرنده اطراف نگاه کرد. روی تخت افتاد. گفت:

- یه کم خسته شدم. چیز خاصی نیست.

- باشه استراحت کن.

از در بیرون رفت و پرنده را با دنیایی از افکار عجیب و غریب تنها گذاشت.

فصل نهم

صدای زنگ در که بلند شد پرند چهره در هم کشید و گفت:

- شروع شد.

آقای نوری با تشر گفت:

- پرند همین الان از حرفی که زدی معذرت بخواه.

- معذرت می خوام.

پونه در را باز کرد و گفت:

- نرگس خانم و آقای توفیقی.

آقای نوری از روی مبل بلند شد و برای استقبال از آنها به طرف در ورودی آپارتمان رفت. بوی غذا در خانه پیچیده بود. میوه های تمیز که با سلیقه خاصی در ظرف بزرگ بلورینی چیده شده بودند روی میز خودنمایی می کردند. ناصر با سروصدای زیادی وارد شد:

- سلام... سلام... سلام. مزاحم های هفتگی هنوز کسی نیومده؟ ببین مامان

هی میگی ما عقب مونديم هنوز هیچ کس نیومده.

آقای نوری لبخند زنان همان طور که تعارف می کرد بنشینند گفت:

- عوضش تو گرفتن جا مشکلی ندارید. هر جا خواستید بنشینید.

- حق با دایی جونه، از این نظر شانس با ماست. پرند چطوره؟

- خوبم ممنون.

نادره گفت:

- دایی جان شما ناصر رو به بزرگی خودتون ببخشید.

- ناصر که حرفی نزد دایی جان.

- می بینید دایی اینا همه اشون با من دشمن.

پرند گفت:

- بلبل زبونی بسه.

و صورت عمه اش را بوسید و گفت:

- خوش اومدین عمه.

- قربونت بشم عمه جان.

همه نشستند. پونه در کنار نرگس خانم نشست. نرگس خانم پرسید:

- دوشنبه نیومدین خونه داداشم؟

- تلفنی که گفتم دعوت داشتیم. پرند یادش نبود و به دوستش قول داده بود

بریم اونجا.

نادره پرسید:

- سارا؟

و ناصر ریز خندید. پرند چشم غره ای به ناصر رفت و جواب داد:

- آره، تقصیر منه پاک فراموش کرده بودم دوشنبه فرزین از سفر میاد.

آقای نوری و آقای تو فیقی هم خیلی زود مشغول صحبت شدند. پونه گفت:

- حتماً مژگان از دستمون ناراحت شد؟

- نه فقط نگرانتون بود، همه نگران بودیم. مژگان می گفت نکنه خدایی

نکرده واسه اشون اتفاقی افتاده باشه و مخصوصاً اینکه تلفنتون هم جواب نمی

داد.

- حتماً حسابی دلواپسمون شده بودین؟

ناصر به آهستگی گفت:

- مخصوصاً فرزین، مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین می پرید.

پرند خود را به نشنیدن زد. نادره گفت:

- سهیلا چند بار زنگ زد.

پرند گفت:

- تقصیر سارا شد. ازم قول گرفت. بعدش مامان گفت همون روز فرزین میاد.

صدای زنگ بلند شد. پرند که راهی برای گریز یافته بود گفت:

- من باز می کنم.

به سرعت به طرف آیفون رفت. گوشی را برداشت و پرسید:

- کیه؟

پوریا گفت:

- باز کن آقای مهندس تشریف آوردن.

پرند در را باز کرد. همه نگاه ها به او خیره شده بود. گفت:

- عمو اینها هستن.

ناصر گفت:

- واقعاً که حلال زاده ان.

پرند در آپارتمان را باز کرد. پوریا اولین نفری بود که وارد خانه شد. با لودگی

گفت:

- جناب مهندس فرزین نوری.

و خم شد. فرزین لبخند به لب وارد خانه شد و گفت:

- خودتو لوس نکن پوریا.

با نگاهی گرم به پرند خیره شد و گفت:

- سلام.

- سلام خوش اومدی.

آقای نوری به طرفش رفت و او را در آغوش کشید. مژگان خانم و سهیلا وارد خانه شدند و همه با هم مشغول احوالپرسی و دیده بوسی. فرزین از فراز سر همه به پرند که با سهیلا خوش و بش می کرد نگاهی انداخت و لبخند شادی بر لبانش نشست. پونه تعارف کرد بنشینند و همه به طرف پذیرایی رفتند. سهیلا گفت:

- چرا دوشنبه نیومدین؟

پوریا به آهستگی زیر گوش پرند گفت:

- بگو به جای پوریای دل شکسته رفته بودم دیدن سارای عزیز.

آقای نوری گفت:

- خب عموجان از دانشگاه بگو.

پرند جواب داد:

- بهت که گفتم ببخشید.

- یادت باشه بی معرفتی ها.

فرزین لبخند به لب و سر به زیر گفت:

- دیگه تموم شد عمو.

پوریا گفت:

- حالا حالش خوب بود؟

- به تو چه؟ مگه فضولی؟

ناصر گفت:

- آقا تو پیچ ما هم هستیم ها.

آقای نوری پرسید:

- داداش مثل همیشه دیر میاد؟

مژگان خانم جواب داد:

- میاد. گفت مثل هر هفته یه کم دیر می رسه.

نادره که کنار سهیلا نشسته بود با او مشغول صحبت شد. فرزین از دانشگاه

می گفت و هر از چند گاهی نگاهی به پرند که با پوریا صحبت می کرد می انداخت. ناصر در مورد حرفهای فرزین اظهار نظر می کرد. صدای زنگ در دوباره بلند شد. پوریا گفت:

- مهیار خان با خانواده.

و با صدای بلند خندید. پرند با تانی از جا بلند شد و به طرف آیفون رفت.

- بله؟

- باز کن عمه جان.

- سلام عمه بفرماید.

در را باز کرد. ناصر گفت:

- آفرین به عقل پوریا ترشی نخوری پسر جان.

دوباره احوالپرسی و دیده بوسی. مهیار کنار فرزین نشست و پرسید:

- چطوری؟

- خوبم.

مهسا لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. نادره حرف می زد و پرند مشغول پذیرایی بود. سهیلا به آرامی از مهسا پرسید:

- دیر اومدید؟

مهسا کمی اطراف را پایید و گفت:

- مهیار نمی اومد.

- چرا؟

- مهسا با ابرو به پرند اشاره کرد. پرند سینی شربت را در مقابل فرزین

گرفت. فرزین با محبت نگاهش کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

و لیوان را از داخل سینی برداشت. پرند جواب داد:

- بله.

و سینی را در مقابل مهیار گرفت. مهیار لیوان شربت را برداشت و خطاب به فرزین که به پرند خیره شده بود گفت:

- کمکت کنم مهندس جان؟

ناصر که متوجه آنها بود خندید و گفت:

- منم هستم آقا جون.

پرند چهره در هم کشید و زیر لبی گفت:

- تو لطفاً خفه شو.

مهیار با صدای بلندی خندید و فرزین شرمنده سر به زیر انداخت. عمه

نرگس گفت:

- چیز خنده داری هست بلند بگید ما هم بخندیم.

مهسا به آرامی گفت:

- این دختره مهره مار داره.

سهیلا گفت:

- مهسا!

نادره که متوجه نمی شد پرسید:

- از کی؟

ناصر لیوان شربت را برداشت و گفت:

- حالا دیگه من خفه شم؟

- حوصله تو رو دیگه ندارم ناصر.

صدای زنگ تلفن بلند شد. پرند سینی را به دست ناصر داد و گفت:

- اینو بگیر.

و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام پرند.

رنگ پرند پرید. پشت به بقیه کرد و گفت:
 - خواهش می کنم مزاحم نشید ما مهمون داریم.
 - می دونم.
 - پس لطفاً مزاحم نشید.
 - تا وقتی که منو از خودت برونی من دست بردار نیستم. بابا به چه زبونی
 بگم خانم گل من دوستت دارم.
 پرند گوشی را قطع کرد. آقای نوری گفت:
 - کی بود بابا؟
 پرند به خود آمد و گفت:
 - اشتباه گرفته بود.
 ناصر به بقیه شربت تعارف کرده بود. سینی را به طرف پرند گرفت. پرند
 سینی را از دستش گرفت و با صورتی متفکر به طرف آشپزخانه به راه افتاد. ناصر
 گفت:
 - دستم درد نکنه.
 پرند بی توجه به او به آشپزخانه رفت. سهیلا بلند شد و به دنبال پرند وارد
 آشپزخانه شد. پرند پشت میز نشست و سهیلا پرسید:
 - کمک نمی خوای؟
 - نه ممنون.
 - چیزی شده؟
 - نه چیزی نیست.
 پرند از پشت میز بلند شد و گفت:
 - بریم پیش بقیه.
 و بازوی سهیلا را گرفت و او را به طرف بیرون هدایت کرد. وارد پذیرایی
 شدند. پوریا گفت:

- اینم خودش، پرند جان مگه من واسه ات رنگ و طرح و از این جور چیزا
نخریدم؟

- بله.

ناصر گفت:

- پس تابلوی جدید تو کاره؟

- هنوز کاری رو شروع نکردم.

فرزین گفت:

- کار جدید چی داری؟

- چیز خاصی ندارم.

آقای نوری گفت:

- چرا کار جدیدت رو به بچه ها نشون نمیدی؟

مهری خانم گفت:

- چرا نمیاری ببینمش.

پرند سر به زیر انداخت و گفت:

- اصلاً قشنگ نشده.

نرگس خانم گفت:

- ما دلمون می خواد ببینمش.

پونه گفت:

- بیارش مامان.

همه نگاه ها به پرند خیره شده بود. مهیار گفت:

- نترس بدتر از بقیه تابلوهات که نیست.

همه خندیدند. مهری خانم گفت:

- مهیار شوخی می کنه.

نادره گفت:

- همه تابلوهای پرند قشنگه.

فرزین گفت:

- من عاشق تابلوهات هستم.

مهیار گفت:

- معلومه که تو با هنر آشنایی نداری.

سهیلا گفت:

- چرا تابلوت رو نمیاری ببینیم؟

- الان میارم.

پرند به طرف اتاقش رفت. آقای توفیقی گفت:

- مهیار خیلی بی انصافی! باید اعتراف کرد که کارهای پرند خیلی قشنگه.

آقای عظیمی گفت:

- مهیار گاهی مواقع مرز بین شوخی و جدی رو گم می کنه.

مهیار گفت:

- اما من جدی ام.

فرزین گفت:

- ولی من عاشق تابلوهای پرند هستم.

مهیار می خواست چیزی بگوید که پرند تابلو به دست از اتاقش بیرون آمد.

صحنه ای از غروب دریا با موج های خروشان. صدای تحسین از هر طرف بلند

شد. حتی برق تحسین در چشمان مهیار نیز درخشید.

آقای توفیقی گفت:

- واقعاً زیباست.

پرند خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- از تعارفتون ممنون.

- ولی من تعارف نمی کنم.

فرزین گفت:

- واقعاً هنرمندی پرند.

مهسا با پوزخندی گفت:

- هنر!

سهیلا زیرچشمی به مهیار که با لیوان شربتش بازی می کرد نگاه کرد. مهسا دست هایش را به سختی به هم مالید و فرزین به تابلوی پرند چشم دوخته بود. ناصر گفت:

- غروب دریا!

و همان طور که به مهیار نگاه می کرد ریز خندید.

آقای توفیقی گفت:

- می شه از نزدیک ببینمش؟

پرند محجوبانه به طرفش رفت و تابلو را به دستش داد. بحث بر سر تابلو شروع شد و آن را دست به دست می دادند و هر کس در موردش اظهار نظر می کرد. مهسا حتی آن را نگاه نکرد و تابلو را به دست نادره داد. پرند به مهیار نگاه کرد. مهیار سر بلند کرد و در یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد. هر دو به سرعت چشم چرخاندند. تابلو به دست مهیار رسید. آن را در مقابل صورتش گرفت و به آن خیره شد. آقای توفیقی گفت:

- خب نظر شما چیه مهندس جان؟

- بدک نیست.

فرزین که به طرف تابلو سرک می کشید گفت:

- هنرمندانه اس.

- می شه بیشتر روش کار کرد.

پرند گفت:

- گفتم اصلاً قشنگ نشده.

- نه اونم دیگه شکسته نفسیه من میگم جای کار بیشتر هم داره.
فرزین گفت:

- من واسه دفتر کارم می خرمش.

- فروشی نیست.

مهیار لبخند به لب آن را به طرف فرزین گرفت و گفت:

- سفارش چی؟ سفارش می تونیم بدیم؟

ناصر گفت:

- نکنه تو هم می خوای؟

پوریا گفت:

- منم می خوام واسه اتاق کار بعد از اینم.

پرند گفت:

- قبل از شما سفارش دادن.

پوریا گفت:

- خاک بر سرم من حتماً می خوام.

همه به خنده افتادند. پونه گفت:

- تو از کجا فهمیدی کی سفارش داده؟

- حس شیشم زن عمو.

پرند گفت:

- فعلاً نمی تونم سفارش کسی رو قبول کنم.

فرزین گفت:

- هر وقت که تونستی.

- هر وقت تونستم بهتون اطلاع میدم.

تابلو را گرفت و به اتاقش برگشت و آن را روی سه پایه گذاشت. از اتاقش که

بیرون می آمد نگاهش به مهیار افتاد که با مهربانی نگاهش می کرد. هنوز هم

حرف ها بر سر تابلو نقاشی پرند بود. مهیار لبخندی زد. پرند چهره در هم کشید و سر به زیر انداخت. شب به آرامی و سرخوشی سپری شد. پوریا شیرین زبانی می کرد و همه را می خنداند. عمو فرهاد که دیرتر از همه آمده بود از خاطرات دوران کودکی اشان می گفت و بقیه را هم به این هیجان انداخته بود که خاطرات گذشته را زیر و رو کنند. هر گاه نگاه مهیار و پرند به هم گره می خورد هر دو به سرعت چشم می چرخاندند. سهیلا در عوالم خود غرق بود و مهسا مدام مراقب حرکات فرزین و پرند بود و به شدت عصبی می نمود. نادره ریز می خندید و ناصر با چشمانی تیزبین همه جا را زیر نظر داشت.

برق ها که خاموش شد پرند از پنجره اتاقش به آسمان سیاه اما پر ستاره شب نگاه کرد. سهیلا پرسید:

- خوابت نمی بره؟

پرند چشم هایش را بست و گفت:

- فردا حتماً از امروز بهتره.

مهسا با کنایه گفت:

- البته واسه بعضی ها.

نادره به خواب رفته بود. پرند چشم باز کرد و دوباره به آسمان نگاه کرد. درحالیکه بی اختیار لبخندی روی لبش نشست بود گفت:

- شاید!

فصل دهم

پوریا با هیاهو گفت:

- حریف شطرنج.

آقای توفیقی خنده کنان گفت:

- پوریا تو واقعاً از خواب بیدار شدی می خوای شطرنج بازی کنی؟

- چیکار کنم عمو مردم صبح جمعه میرن کوه، پارک، دشت و...

مهییار گفت:

- جنگل، دشت، بیابون...

- ای گفتم ما تو خونه می مونیم. از روی بی کاری هم می زنه به سرمون می

خوایم شطرنج بازی کردن مردمو تماشا کنیم.

فرزین گفت:

- من پا هستم.

ناصر گفت:

- پرند و صدا کنید.

پرند از آشپزخانه فریاد کشید:

- من حوصله ندارم.

همهمه ها بالا گرفت و صداها بلند شد که:

- پرند بیا.

- بیا خانمی نترس فرزین ملاحظه ات رو می کنه.

- من بازی نمی کنم.

اصرارها بالا گرفت. سهیلا دست پرند را گرفت و او را کشان کشان از آشپزخانه بیرون آورد. شرط بندی ها شروع شد. پرند گفت:

- با شرط بندی اصلاً بازی نمی کنم.

پوریا گفت:

- می ترسی ببازی ما ضرر کنیم؟

- نه هول می شم نمی تونم بازی کنم.

مهیار گفت:

- دوست دارم ببینم فرزین چه جوری شکست می ده.

ناصر گفت:

- شایدم پرند شکستش داد.

آقای عظیمی گفت:

- من رو هر دوتا تو نم حساب می کنم.

و همه را به خنده انداخت. پرند روبروی فرزین نشست. نادره گفت:

- مثل هفته پیش شد.

پوریا گفت:

- ا، مگه هفته پیشم این دوتا با هم بازی کردن؟

دوباره همه به خنده افتادند. نادره گفت:

- بی مزه.

فرزین پرسید:

- سیاه یا سفید؟

- سیاه.

مهیاری در کنار فرزین نشست. سهیلا هم در کنار پرند جای گرفت. مردها با هم مشغول صحبت شدند و زن ها با هم. پرند همان طور که مهره ها را می چید گفت:

- فقط می خواستید منو بندازید تو در دسر خودتون برید در مورد کارای شرکت و ساختمون و بازار حرف بزنید دیگه.

آقای نوری گفت:

- ما حواسمون بهتون هست عمو.

پوریا گفت:

- عمو منو چهر شمام عقب کشیدی؟

- من به کار جوونا کار ندارم.

فرزین حرکت را آغاز کرد. مهسا در سمت دیگر فرزین نشست و گفت:

- ما شکستتون می دیم.

- فرزین گفت:

- خدا نکنه.

پرند با عصبانیت مهره اش را روی صفحه شطرنج کوبید. مهیار دستی به

موهایش کشید و گفت:

- دخلت اومده.

همه نگاه ها به طرف مهیار چرخید. خندید و گفت:

- فقط دخلت اومده.

نادره پرسید:

- دخل کی؟

و مهیار قهقهه زنان بلند شد و به طرف جمع مردها رفت. پرند گفت:

- کیش و مات.

پوریا فریاد کشید:

- مات شد تو چهار حرکت مات شد.
مهیار که هنوز جایگیر نشده بود به طرف آنها برگشت. فرزین دست هایش را
به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:
- من تسلیمم.
مهسا سرسختانه گفت:
- این دست و پنجه نرم کردن بود.
- سهیلا گفت:
- اما مسابقه بود رسمی و قانونی.
مهیار گفت:
- گفتم که دخلت اومده.
ناصر گفت:
- ای دودوزه باز!
آقای توفیقی گفت:
- این دختر همه چیز تمومه.
و پونه افتخارکنان به پرند چشم دوخت. صدای زنگ در همه را ساکت کرد.
پونه با تعجب پرسید:
- کیه این وقت صبح؟
و پرند بی اختیار به ساعت روی دیوار نگاه کرد. چیزی به یازده نمانده بود.
آقای نوری گفت:
- من الان باز می کنم می بینم کی پشت دره.
مژگان خانم گفت:
- شاید اشتباه زنگ زدن.
آقای نوری آیفون را برداشت و پرسید:
- کیه؟

صدای آشنای سارا در گوشش طنین انداخت:

- سلام عمو.

- سلام عموجان.

پرند ناباورانه گفت:

- ساراست.

پوریا هیجان زده گفت:

- سارا خانم!

و همه را به خنده انداخت. آقای نوری در را باز کرد. آیفون را گذاشت و به

پرند که هاج و واج مانده بود گفت:

- پاشو دختر واسه ات مهمون اومده.

پرند به سختی از جا بلند شد و به طرف در آپارتمان رفت و آن را باز کرد.

سارا از پاگرد پیچید و از همانجا گفت:

- سلام مزاحم نمی خوام؟

پرند که خود را باز یافته بود جواب داد:

- سلام مزاحم می خوام بیا تو.

دست یکدیگر را فشردند و سارا وارد پذیرایی شد و با صدای بلند سلام کرد.

جوان ها ایستادند. پرند گفت:

- معرفی می کنم بهترین دوست من سارا خانم.

سارا گفت:

- خوشوقتم.

پرند گفت:

- از همین اول معرفی می کنم، سارا جان عمه نرگسم هستن.

سارا دستش را فشرد و گفت:

- تعریف شما را زیاد شنیدم.

- پرند لطف داره.
- زن عمو مژگانم.
- همیشه دلم خواسته از سوپ های خوشمزه اتون بخورم.
- پرند خندید و گفت:
- زن عمو من...
- خوشحال می شیم تشریف بیارید در خدمت باشیم.
- سارا با شیطنت گفت:
- چشم اگه پرند منو بیاره البته نه برای سوپ.
- عمه مهری.
- تعریف شما رو زیاد شنیدم.
- پرند به من لطف داره.
- مامانم رو هم که می شناسی.
- خوبین خاله؟
- تو چطوری؟ مامان چطوره؟
- خوب، هر دوتامون.
- عمو حجت.
- خوشوقتم آقا.
- به همچنین.
- عمو فرهاد.
- پدر سهیلا خانم و آقا فرزین و...
- کمی فکر کرد. پوریا گفت:
- آقا پوریا.
- همه به خنده افتادند. سارا هم خندید و ادامه داد:
- آقا پوریا خوشوقتم.

- منم خوشوقتم.
- بابا رو که می شناسی؟
- خوبین عمو؟
- بابا چگونه؟
- خوبه گفت بهتون بگم مشتاق دیدار آقای نوری.
- از طرف من بهش بگو افتخار نمی دین آقای سلیم.
- عمو مهدی.
- از آشناییتون خوشوقتم.
- ممنون منم خوشوقتم.
- اما بقیه نادره دختر عمه ام هستن.
- سارا دستش را به گرمی فشرد و گفت:
- احساساتی و زود رنج، درست گفتم پرند؟
- آقای نوری گفت:
- مثل اینکه پرند حسابی پته ها رو ریخته رو آب.
- تقصیر پرند نیست من زیادی فضولم.
- اختیار دارید خانم.
- سهیلا دختر عموم.
- تعریف شما رو که زیادتر از بقیه شنیدم. اون قدر زیاد که تقریباً بهتون حسودیم می شه.
- پرند حتماً به من لطف داره.
- من واقعیت رو گفتم، ناصر پسر عمه ام.
- خوشحالم که با شما آشنا می شم.
- برای ما هم باعث افتخاره.
- پوریا پسر عموم.

- بله با ایشون که از قبل آشنا شده بودم، حالتون خوبه؟
 - بله... بله. بهتر شدم.
 سارا لبخند موذیانه زد. پرند ادامه داد:
 - مهیار پسر عمه ام.
 - خوشوقتم.
 - ممنون.
 پرند که سردی مهیار را دید به سرعت گفت:
 - فرزین پسر عموم.
 - آقای مهندس درس تموم شد؟
 - بله خدا رو شکر.
 - بهتون تبریک میگم.
 - ممنون.
 - و مهسا دختر عمه ام.
 - خوشوقتم خانم.
 - من خوشوقتم.
 همه نشستند و سکوت بر همه جا سایه افکند. پرند به آرامی پرسید:
 - چه خبر؟
 - ناراحت که نشدی اومدم؟
 - معلومه که نه، خیلی هم خوشحال شدم.
 سارا با صدای بلندتری گفت:
 - من معذرت می خوام که تو مهمونی خانوادگی شما شرکت کردم. اون هم
 بی دعوت.
 پونه گفت:
 - این حرفا چیه عزیزم تو از خودمونی.

- لطف دارید خاله. راستش دوشنبه تولد منه می خواستم پرند رو دعوت کنم و این مهمونی خانوادگی بهونه ای شد که از بقیه هم خواهش کنم تشریف بیارن. یه جمع دوستانه اس خوشحالم می شم که اقوام پرند هم تو مهمونی من حضور داشته باشند.

پوریا گفت:

- واسه ما مایه افتخاره.

همه ریز خندیدند. سهیلا چشم غره ای به پوریا رفت و گفت:

- حتماً میاییم برای ما باعث افتخاره.

آقای توفیقی پرسید:

- ما هم دعوتیم؟

- خوشحال می شم تشریف بیارید ولی ممکنه با ما جوونه حوصله اتون سر

بره.

آقای نوری خندید و گفت:

- این یعنی اینکه پیر شدی پسر خوب.

سارا گفت:

- قصد من این نبود که...

آقای عظیمی خنده زنان گفت:

- دیگه حرفتو زدی سارا خانم.

- من متاسفم.

آقای نوری گفت:

- سر به سرت می دارن عمو به دل نگیر.

- به هر حال عذر می خوام قصد توهین نداشتم.

- توهینی هم در کار نبود عمو جان واقعیت بود.

سارا گفت:

- من رو بیشتر از این شرمنده نکنید.

مهری خانم گفت:

- مظلوم گیر آوردید؟ سر به سرت می دارن اهمیت نده.

پوریا گفت:

- بله سر به سرتون می دارن.

سارا کمی این پا و اون پا کرد و بلند شد. پرند با تعجب پرسید:

- کجا؟

- نه دیگه بیشتر از این مزاحم نمی شم.

پونه گفت:

- این حرفا چیه؟ بشین خاله.

صدای تعارف کردن از هر طرف بلند شد. سارا نگاهی به مهیار انداخت و

گفت:

- چشم.

آقای نوری گفت:

- پرند عزیزم می خوای بچه ها رو ببر تو اوقات راحت باشید.

پرند لبخندی زد و گفت:

- بله.

سارا با لحنی معترض گفت:

- نه من اینجا راحتم.

نادره بلند شد و گفت:

- بریم تو اتاق بهتره.

سهیلا و مهسا هم بلند شدند. پوریا چشم غره ای به آنها رفت و پرند با

شیطنت گفت:

- بریم تو اتاق من!

سارا هم بلند شد. پوریا دستش را به نشانه تهدید پرند بالا آورد و تکان داد و پرند که پشت سر همه بود به پوریا زبان درازی کرد و همه خندیدند. ناصر گفت:

- خانما اجازه میدن ما هم بیاییم.

پیش از آنکه کسی دهان باز کند سارا گفت:

- خواهش می کنم.

پوریا به سرعت بلند شد و گفت:

- این عالیه!

ناصر هم بلند شد. پرند چهره در هم کشید. ناصر بی توجه به او گفت:

- شما نمایید؟

فرزین نگاهی به مهیار انداخت و گفت:

- شما برید.

بچه ها وارد اتاق پرند شدند. نادره و مهسا بر لبه تخت نشستند. سارا روی صندلی و پوریا و ناصر و سهیلا روی زمین. آخرین نفر پرند بود که با استکان های چای وارد اتاق شد. پوریا معرکه گرفته بود. پرند سینی را مقابل سارا گرفت. سارا اشک چشم هایش را پاک کرد و همان طور که استکان چای را بر می داشت گفت:

- پرند جون پسرعموت خیلی شیطونه.

پوریا دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

- من مخلص شمام. من نوکرتونم من...

پرند تشر زد:

- بسه دیگه پوریا.

سارا گفت:

- چقدر با مزه اس.

و با صدای بلند خندید. آقای عظیمی گفت:

- به گمونم پوریا معرکه گرفته.

آقای نوری گفت:

- پسر من به بابا می‌رفته.

صدای خنده از اتاق پرند قطع نمی‌شد. فرزین دودل بود که برود یا نه. منتظر بود مهیار اشاره‌ای کند و مهیار بی‌خیال از شرکت و کارهایش می‌گفت. پونه گفت:

- سارا واقعاً سرزنده‌اش دوستی‌اش را واسه پرند غنیمته. روحیه آدمو عوض می‌کنه.

پوریا هیجان زده گفت:

- به من گفت بامزه... به من!

سهیلا تشر زد:

- پوریا!

و نادره درحالی‌که به خاطر خنده‌های سارا به شدت می‌خندید گفت:

- پوریا رو.

پرند هم به خنده افتاد. فرزین دل‌دل می‌کرد که برود یا نه. بلند شد و به طرف اتاق پرند به راه افتاد. مهیار نگاهش کرد. فرزین وارد اتاق شد. ناصر گفت:

- بفرما اینجا مهندس جان.

فرزین کنار پرند نشست و گفت:

- مزاحم که نیستم؟

سارا خنده‌کنان و بریده‌بریده گفت:

- ال... بته... که... نه... می‌گفت... تی.

پوریا گفت:

- جای شما پر با کله رفتم تو جوب پر از آب. فکرشو بکنید زیر بارون توی

جوب آب وسط خیابون ولی عصر.

سارا پرسید:

- شما خاطره خوشمزه ندارید آقای مهندس؟
- فرزین درحالیکه لبخند به لب داشت جواب داد:
- نه اونقدری که پوریا داره.

ناصر گفت:

- خاطرات فرزین خان همه مربوطبه درس و دانشگاهست.
- پوریا گفت:

- مهندس از ما بهترونها بابا گروه خونس به ما نمی خوره.
- فرزین محبوبانه گفت:

- نه فقط من زندگیم به شلوغی زندگی تو نیست.

سارا گفت:

- پوریا می شه خودت تعریف کنی.
- نوکرتم هستم.

سارا مشتاقانه به پوریا چشم دوخت و پوریا که جایی برای عرض اندام پیدا کرده بود دوباره با حرارت شروع کرد به تعریف خاطرات گذشته اش. صدای خنده سارا بلندتر از بقیه صداها در خانه می پیچید.

نرگس خانم گفت:

- پوریا حسابی به وراجی افتاده.

مهری خانم با خنده گفت:

- بچه یک هفته بیشتره داره جز می زنه و سارا سارا می کنه.

همه به خنده افتادند. مهیار بلند شد و گفت:

- تا من نباشم پوریا از بالای منبر پایین نیما.

و به طرف اتاق به راه افتاد. آقای نوری گفت:

- سر به سرش نذاربها داره دل می بره.

و دوباره همه به خنده افتادند. مهیار لبخند به لب وارد اتاق شد. همه سرها به طرف او چرخید. گفت:

- چه خبره معرکه گرفتین؟

سارا گفت:

- می خواستیم شما رو بکشیم تو اتاق.

قلب سهیلا لرزید. لحن سارا آنقدر نرم و طناز بود که پشت پرند هم لرزاند. پوریا که با آمدن مهیار آرام شده بود گفت:

- خاطرات پسر مه ام از خاطرات منم بامزه تره.

سارا گفت:

- خوشحال می شم اگه واسه امون از خاطراتشون بگن.

مهیار در سمت دیگر پرند نشست و گفت:

- من ترجیح میدم شنونده باشم. تعریف کن پوریا.

- اختیار دارید!

- تعریف کن من که غریبه نیستم.

سارا نگاه طنازی به مهیار انداخت و گفت:

- بگو پوریا رفتی تو جنگل...

سهیلا رنگ پریده و پریشان به مهیار نگاه کرد. مهیار زیر گوش پرند گفت:

- دوستت خیلی زود با همه پسر خاله می شه.

لبخند روی لبهای پرند ماسید. با حالتی جدی جواب داد:

- بله سارا خونگرمه، خیلی زیاده!

- کاش بعضی ها ازش یاد می گرفتن.

پرند با تعجب نگاهش کرد. مهیار بی توجه به حال او به خنده افتاد و گفت:

- پوریا از اون روزی که اومدی شرکت ما واسه خانم بگو.

همه به خنده افتادند. سارا گفت:

- باید واسه ام تعریف کنی. یاالله یاالله.

- چشم بانوی من.

فرزین گفت:

- باید دوستت رو زودتر به ما معرفی می کردی پرند.

مهسا هم خنده کنان گفت:

شما باعث می شید حوصله آدم سر نره.

سهیلا لبخندی تصنعی زد و به کف اتاق خیره شد.

به خود که آمد ساعت نزدیک یک بود و وقت ناهار، اصرارشان برای ماندن سارا بی فایده بود. گفت:

- تو خونه گفتم زود میام. زود هم میام. ولی پوریا اون قدر بامزه اس که اصلاً نفهمیدم وقت کی گذشت. خیلی هم بهم خوش گذشت. امیدوارم همه اتون رو روز دوشنبه ببینم.

پرند تا دم در همراهش رفت. سارا گفت:

- فامیلای خوبی داری.

- اوانام معتقد بودن دوست خوبی دارم.

- اونا که لطف دارن مزاحم شدم پرند جان باید ببخشی.

- سارا! وقتی این جووری باهام حرف می زنی احساس غریبگی می کنم.

- دوشنبه منتظرتم زودتر از بقیه بیا باشه؟

- قول نمیدم. چون فکر می کنم بچه ها هم بخوان بیان.

- فکر یعنی چی؟ من دعوتشون کردم. قول میدی همه رو بیاری؟

- خودشون باید بیان.

- اگه تو بگی من اصرار داشتم همه اشون بیان قبول می کنن. در ضمن من که فامیل نزدیک ندارم. تنها فامیل نزدیک من تویی تو با فامیلات.

- دیگه هندونه زیر بغلم نذار.

- هندونه نیست دختر جان نزدیک ترین فامیل من نوه عموی پدرمه.

پرنده خندید و گفت:

- بسه دلم واسه ات کباب شد باشه.

سارا گونه پرنده را بوسید و گفت:

- تا دوشنبه.

- تا دوشنبه.

سارا به طرف اتومبیلش رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که برگشت و گفت:

- مخصوصاً مهیار رو قول میدی؟

خنده از روی لبهای پرنده محو شد. سعی کرد خود را جمع و جور کند جواب

داد:

- قول میدم.

سارا دستش را در هوا تکان داد و به طرف اتومبیلش رفت. پرنده دور شدنش

را تماشا کرد و زیر لب گفت:

- بیچاره پوریا... مهیار!

سلانه سلانه از پله ها بالا رفت. در را که باز کرد پوریا به طرفش آمد و

پرسید:

- در مورد من حرفی نزد؟

پرنده نگاهش کرد. پوریا گفت:

- از رفتارش که معلوم بود از من خوشش اومده. چیزی به تو نگفت؟

نگاه پرنده از کنار پوریا گذشت و به سهیلا که مغموم و گرفته در فکر فرو رفته

بود خیره ماند.

فصل یازدهم

پوریا برای چندمین بار به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– پرند تو رو خدا زود باش.

مهییار لبخندی از روی استهزاء زد و گفت:

– احمقانه اس کارمو تعطیل کردم واسه خاطر یه غریبه.

مہسا گفت:

– اگه نمی خواستی نمی اومدی.

ناصر گفت:

– آخه پرند جون اصرار داشتن همه بیان!

مهییار جواب داد:

– من به خاطر سارا خانم اومدم نه اصرار پرند.

فرزین کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

– بهتره با همدیگه مودب رفتار کنیم. ما داریم می ریم یه جای غریب.

پوریا زیر لب گفت:

– تو یکی دیگه خفه شو.

و تقریباً فریاد زد:

– پرند تو رو خدا بیا بیرون.

پونه خندید و گفت:

- بهتره بهش اهمیت ندی اون گاهی وقتا واقعاً لجباز می شه.

سهیلا گفت:

- ما چندان عجله ای هم نداریم.

نادره گفت:

- پس چرا اینقدر زود اومدیم؟

مهیار خندید و گفت:

- آخه عجله نداشتیم.

و به پوریا اشاره کرد. پوریا گفت:

- هر چی دلتون می خواد بگین من اهمیت نمیدم.

در باز شد و پرند در آستانه در پدیدار شد. پوریا گفت:

- خدا رو شکر اومدی.

پرند ساکی را در دست جا به جا کرد و گفت:

- دیر نشده به موقع می رسیم.

مهیار بلند شد و گفت:

- فکر می کنم بهتره عجله کنیم.

و از پونه خداحافظی کرد و به راه افتاد. بچه ها هم یکی یکی از پونه

خداحافظی کردند و به دنبال مهیار به راه افتادند. سهیلا بسته ها را برداشت و

گفت:

- هیچ کس عادت نداره تو این فامیل کارای خودشو انجام بده.

پونه به خنده گفت:

- تو اونا رو لوس کردی زن دایی.

- می دونم اما کاریشم نمی تونم بکنم.

پرند آخرین نفری بود که از در بیرون رفت. مهیار پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود. مهسا و ناصر و نادره سوار اتومبیل او شدند. پرند هم پشت فرمان اتومبیل آقای نوری نشست و سهیلا و پوریا و فرزین در کنارش جای گرفتند و حرکت کردند. مهسا گفت:

- من نمی فهمم چرا باید حتماً به این جشن تولد برویم.

نادره گفت:

- ما دعوت شدیم زشت بود اگه رد می کردیم.

ناصر گفت:

- بهتره بگی به ما تعارف کردن و ما قبول کردیم.

- ولی سارا واقعاً ما رو دعوت کرد.

مهیار گفت:

- اون واقعاً دختر زرنگی بود.

ناصر پرسید:

- چطور مگه؟

پوریا با شعف جواب داد:

- مگه ندیدی چه جوری نگام می کرد. من می دونم اونم از من خوشش

اومده.

پرند گفت:

- سارا به همه این جوری نگاه می کنه.

فرزین گفت:

- منم با پرند موافقم. نگاه کردن که دلیل نمی شه.

سهیلا گفت:

- بله با نگاه کردن نمی شه چیزی رو به کسی فهموند.

پرند با خنده گفت:

- می خوام من باهاش صحبت کنم؟
- من که از خدامه.
- باهاش حرف می زنم.
- کی؟
- دیگه روتو زیاد نکن گفتم باهاش حرف می زنم.
- قربون دخترعموی گلم بشم.
- فرزین با تشر گفت:
- پوریا!
- پرنده خنده کنان گفت:
- هیجان زده شدی؟
- داره قند تو دلم آب می شه.
- هی زیاد به خودت امیدواری نده.
- من مطمئنم همه چیز درسته.
- فرزین گفت:
- تو واقعاً این بار جدی هستی؟
- یعنی شماها باور نمی کنید؟
- فرزین گفت:
- تو آدمو می ترسونی.
- ناصر گفت:
- ولی من در مورد خودم این جوری فکر نمی کنم.
- مهسا گفت:
- منم بدم نمیاد حال این دختره گرفته شه.
- مهیار پرسید:
- مگه پرنده چیکارت کرده؟

ناصر با کنایه گفت:

- نکنه می خوام ازش حمایت کنی؟

- اینجا بحث حمایت نیست مشکل من و پرند تعریف شده اس اما شما چی؟

تو یا مهسا؟

مهسا گفت:

- مشکل منم تعریف شده اس منتهی واسه خودم.

ناصر با خنده گفت:

- منم وضعیتم عین وضعیت مهسا است.

نادره گفت:

- شما هر دو تا تونم اشتباه می کنید.

مهیار گفت:

- منم موافقم.

ناصر با تمسخر گفت:

- مثل اینکه تو واقعاً داری از پرند طرفداری می کنی؟

- بهت گفتم موضوع این نیست.

پرند پرسید:

- پس موضوع چیه؟

فرزین گفت:

- بابا می خواد واسه ام یه جشن فارغ التحصیلی بگیره.

- اینکه عالییه، کی؟

سهیلا به جای فرزین جواب داد:

- تا چند هفته دیگه.

- پس از الان خودمونو واسه چند هفته دیگه آماده کنیم.

پوریا گفت:

- چند هفته بعدشم جشن نامزدی منه.

سهیلا گفت:

- تو هنوز دهننت بوی شیر میده.

- اون که به خاطر لیوانای شیریه که مامان هر شب به میده.

پرند با خنده گفت:

- عجله نکن پسر جان دو نفر از تو بزرگترم تو اون خونه هست.

سهیلا خجالت زده سر به زیر انداخت و فرزین لبخند به لب گفت:

- همین رو بهش بگو.

پرند پیچید. از دور ساختمان سفید آقای سلیم پیدا شد. کوچه پر بود از

اتومبیل های مدل بالایی که پشت سر هم ردیف ایستاده بودند.

پوریا گفت:

- اینجارو چه خبره.

فرزین گفت:

- بهتره برگردیم.

پرند جواب داد:

- ما هم دعوتیم مثل بقیه مهمونا.

و پارک کرد. پشت سر او مهریار هم رسید و جای پارکی پیدا کرد و نادره

گفت:

- خوبه که وسط هفته اس.

- این پولدارا وسط هفته آخر هفته حالیشون نمی شه.

مهیار گفت:

- پیاده نمی شید تا شب می خواید بشینید در مورد پولدارا و وضع

زندگیشون حرف بزنید؟

پیاده شدند پوریا به طرفشان رفت و گفت:

- انتخابم رو می بینید.

ناصر گفت:

- با این دنگ و فنگ ببین اصلاً آدم حسابت می کنه.

مهیار دستی به شانه پوریا زد و گفت:

- تو فکرش نباش از خدایم باید باشه.

پرند و فرزین و سهیلا هم به جمع آنان پیوستند. پرند گفت:

- بهتره زودتر بریم دیر رسیدیم.

و به راه افتاد و بقبه هم به دنبال او روان شدند. پوریا پرسید:

- سرو وضعم مرتبه؟

نادره گفت:

- به این ماشینا نیگا کن فکر می کنی به پای اینا می رسی؟

پوریا چهره در هم کشید. مهیار گفت:

- اینم به جای روحیه دادنتونه. پوریا شجاع باش.

پرند در را باز کرد. سالن غرق نور و شادی بود. بوی عطرهاى گران قیمت در

هوا پیچیده شده بود و همراه باد کولر در فضا جا به جا می شد.

سارا درحالیکه در لباس نقره ای بلندی پیچیده شده بود و نیم تاج نقره ای

رنگی روی موهایش که آنها را در بالای سر جمع کرده بود می درخشید. به

طرفشان آمد و با خوشحالی گفت:

- سلام خوش آمدید.

کسانی که در نزدیکی در بودند به طرف آنها چرخیدند. سارا پرند را در

آغوش کشید و گفت:

- خوبه سفارش کردم زود بیای.

- تولدت مبارک.

از آغوش پرند بیرون آمد و گفت:

- خوشحالم کردید دعوت‌م رو قبول کردید.

سهیلا گفت:

- شما لطف کردید ما رو دعوت کردید. تولدتون مبارک.

- ممنون بفرمایید. خواهش می‌کنم.

همه تولدش را تبریک گفتند. سارا هم تشکر کرد و تعارف کرد به سالن

بروند. پرند گفت:

- کجا باید لباس عوض کنیم؟

سارا به مهیار که کت و شلواری مشکی پوشیده بود و کراواتی قهوه‌ای رنگ

با اشکال مشکی زده بود نگاهی کرد و گفت:

- بهتره برید تو اتاق من.

پیشخدمتی به آنها نزدیک شد. سهیلا بسته‌ها را به دستش داد و تشکر

کرد. پوریا درحالی‌که به آدم‌های شسته و رفته با موهای روغن زده و هیکل‌های

اتو کشیده نگاه می‌کرد گفت:

- فکر کنم از همین حالا کم آوردم.

مهیار به آرامی گفت:

- شجاع باش.

سارا با دست به پیشخدمتی اشاره کرد. نزدیک شد. سارا گفت:

- خانما رو به اتاق من راهنمایی کن.

و خطاب به پرند گفت:

- اگر چیزی خواستی به این بگو واسه ات آماده می‌کنه.

و رو به مردها ادامه داد:

- بفرمایید.

ناصر گفت:

- پوریا فکر کنم جز من و تو همه کت و شلوار پوشیدن.

مهیار گفت:

- راه بیفتید دیگه.

و به دنبال سارا به راه افتاد. نگاه های پرشور دختران رنگ و روغن زده و سرخ و سفید با لباس های یقه باز و بی آستین بلند و کوتاه به مهیار که با وقار شانه به شانه فرزین به میان سالن می رفت دوخته شده بود. سارا که نگاه های تحسن برانگیز دختران از نظرش دور نمانده بود با غرور لبخندی زد. ناصر گفت:

- اینجا رو پر از ونوسه.

پوریا که غمگین به نظر می رسید گفت:

- قبول کن سارا از همه اشون خوشگل تره.

ناصر گفت:

- تو به هیچ کس نگاه نمی کنی از سارا خانم شما خوشگل تر هم هست چشم بصیرت می خواد.

سارا مبلی را به آنها تعارف کرد و درحالیکه نگاه خیره اش را به مهیار دوخته بود گفت:

- من چند دقیقه دیگه خدمت می رسم.

مهیار گفت:

- ممنون.

و روی مبل نشست. فرزین هم در کنارش جای گرفت. دستمالی از جیب بیرون آورد. عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- کاش پرند زودتر بیاد.

مهیار با لبخند و اشاره سر نگاه دختران را پاسخ می گفت. ناصر کنار مهیار نشست و گفت:

- خوش که می گذره پسر خاله؟

پوریا غمزده گفت:

- مثل اینکه واسه همه خوب شد الا ما.
فرزین گفت:

- پرند که بهت گفت به خودت امیدواری نده.
مهیار با لحنی روحیه بخش گفت:

- در ضمن پرند اینم گفت که باهاش حرف می زنه.
پوریا لبخندی از سر شوق زد و گفت:

- کاش شما هم معرفت این آقا مهیار رو داشتید.
در اتاق سارا پرند به مهسا و نادره کمک کرد تا آماده شوند. سهیلا هم لباس
هایش را عوض کرد و گفت:

- خب پرند زود باش.
پرند گفت:

- من کارم طول می کشه شما برید منم میام.
- یعنی چی دختر؟ ما بدون تو رومون نمی شه بریم.
نادره گفت:

- مگه ندیدی چقدر شلوغ بود. از پسرش که بگذریم دختراشونو دیدی؟
پرند لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باش اونام مثل ما آدمن.
مهسا گفت:

- تو به این جور مهمونیا عادت داری ما که مثل تو نیستیم.
پرند گفت:

- منم اولین باره که به همچین مهمونی ای دعوت شدم.
- یعنی قبلاً نیومدی مهمونی سارا؟
- من چند ماهه که با سارا آشنا شدم. اونم از کلاس نقاشی و این اولین جشن
تولدشه که من باهاش دوستم.

سهیلا میانه را گرفت و گفت:

- بحثتون سر چیه؟ مهسا! ببین پرند ما خجالت می کشیم آخه یه جورایی غریبه ایم.

پرند بلند شد در را باز کرد و به پیشخدمت که پشت در منتظر بود گفت:

- می شه لطفاً خانما رو به طرف پایین راهنمایی کنید.

نادره از پشت سر گفت:

- پرند ما رومون نمی شه.

پرند بی توجه به او ادامه داد:

- لطفاً ببرشون پیش اون آقایونی که با ما بودن می شه؟

- بله خانم.

- ممنون.

پرند در را تا آخر باز کرد و گفت:

- آقا شما رو می بره پیش بچه ها.

نادره گفت:

- من روم نمی شه.

سهیلا گفت:

- بهتره بریم.

از کنار پرند که رد می شد گفت:

- زود بیای ها ما اونجا غریبه ایم.

- منم غریبه ام ولی باشه زود میام. فقط می خوام لباس عوض کنم.

مهسا به تلخی از پرند رو برگرداند و از در بیرون رفت. پرند در را بست. لحظه

ای به در تکیه داد و بعد به سرعت به طرف ساکش رفت تا لباس عوض کند.

مهسا غرغر کنان گفت:

- واقعاً که آدم خودخواهی.

سهیلا گفت:

- مهسا خواهش می کنم.

و با ابرو به پیشخدمت که جلوتر از آنها در حرکت بود اشاره کرد. ناصر به بالای پله ها اشاره کرد و گفت:

- بچه ها اومدن.

سرها به طرف بالا چرخید. فرزین گفت:

- پس پرند کجاست؟

مهیار با پوزخندی گفت:

- فکر نکنم گم بشه کما اینکه تو اینجا هر اتفاقی ممکنه بیفته.

دخترها خجالت زده و سرخ شده به نزدیک آنها رسیدند. مهیار از روی مبل بلند شد و گفت:

- بفرمایید خانما.

ناصر و فرزین هم به ناچار از روی مبل بلند شدند. سهیلا سر به زیر و شرم زده روی مبل نشست. سر بلند کرد مهیار لبخند به لب چشم به او دوخته بود. خجالت زده تر از پیش سر به زیر انداخت. مهیار به طرفش خم شد و گفت:

- باور کن آرایش به صورتت خیلی میاد.

سهیلا احساس خوشی ای آمیخته با شرم کرد. پوریا با شیطننت گفت:

- چی در گوش آجی ما گفتی؟

مهیار با خنده ملیحی گفت:

- بهش گفتم خیلی خوشگل شده.

سارا به آنها نزدیک شد و گفت:

- ببخشید تنها تون گذاشتم.

پوریا گفت:

- خواهش می کنم.

سارا به قهقهه خندید. پوریا با تعجب گفت:

- چی شد؟

- ببخش نمی توئم نگات کنم و یاد جمعه نیفتم.

- من نوکرتم سارا خانم.

سهیلا تشر زد:

- پوریا یادت رفته کجاییم.

- خانم می خواد به من بخنده.

سارا خنده کنان گفت:

- تو رو خدا بذارید شیطونی کنه مهمونی رو از کسالت در میاره.

دختری بلند قد که لباس قرمز رنگ بلندی به تن داشت و موهای مشکی اش

را روی سرش جمع کرده بود به آنها نزدیک شد و گفت:

- سارا جون عزیزم نمی خوای ما رو به هم معرفی کنی؟

خنده سارا قطع شد. گفت:

- البته معرفی می کنم. سوزان عزیز از دوستان خانوادگی، دوستان عزیز من.

دخترها از روی مبل بلند شدند. سوزان دستش را به طرف مهیار دراز کرد و

گفت:

- سوزان هستم.

- خوشوقتم.

رنگ سهیلا پرید. ناصر دستش را پیش برد و گفت:

- ناصر هستم.

سوزان با اکراه چشم از مهیار گرفت و دستش را از دست او بیرون کشید و

نوک انگشتان ناصر را به سستی گرفت و گفت:

- خوشوقتم.

سوزان یکی یکی با همه دست داد. درحالیکه هر از چند گاهی با لبخند به

مهیار نگاه می کرد. با بقیه احوالپرسی می کرد. سارا خنده پیروزی بر لب به آهستگی کنار گوش مهیار گفت:

- دكون همه پسرا رو تخته می کنی.

لحنش آنقدر خودمانی بود که مهیار را ترساند. می خواست چیزی بگوید که نگاهش بر بالای پله ها افتاد. پرند در لباس مشکی بلندی که دنباله دامنش روی زمین کشیده می شد و درحالیکه موهای مشکی و مواجش را روی سرشانه ریخته بود و تل قشنگی که مثل شکوفه های گیلان بود روی سر گذاشته بود از پله ها پایین می آمد. از هر پله که پایین می آمد موهایش در هوا موجی می خورد و دل را می لرزاند. سارا مسیر نگاه مهیار را تعقیب کرد و به پرند رسید. از نگاه مشتاق مهیار که به پری کوچکی که از پله ها پایین می آمد دوخته شده بود احساس حسادت کرد. سهیلا هم متوجه نگاه مهیار شده بود. به زحمت خود را سر پا نگه داشته بود. ناصر که متوجه شده بود پرند از پله ها پایین میاید گفت:

- اینم پرند!

سرها به طرف بالا چرخید. پرند سر بلند کرد و از همان بالا سرتاسر سالن را با چشم کاوید و بچه ها را در گوشه ای از سالن دید. لبخندی زد. سرهای بسیاری به طرف بالا چرخیده بود و پایین آمدن پری کوچک را تماشا می کردند. پرند قدم به کف سالن گذاشت. از کنار هر که رد می شد نگاه ها را به دنبال خود می کشید. سارا به طرفش رفت. شوزان در کنار مهیار ایستاد و با کنایه گفت:

- غرق نشی.

مهیار به خود آمد. لبخندی زد و گفت:

- شنا بلدم ممنون.

فرزین بر جا خشکش زده بود. مهیار روی صندلی ای نشست و درحالیکه قلباً زیبایی پرند را تحسین می کرد ظاهر بی تفاوتی به خود گرفت. سارا دست پرند را گرفت و گفت:

- وای تو چقدر خوشگل شدی فکر کنم تو و پسر عمه ات مسابقه گذاشتین.
 پرند با نگاه به دنبال آنها گشت و گفت:
 - حتماً خیلی عذاب کشیدن.
 - تنها نمی مونی سوزان پیششونه بیا به دوستام معرفیت کنم.
 پرند همان طور که به دنبال سارا کشیده می شد گفت:
 - سوزان دیگه کیه؟
 - وای تو چقدر نگرانی.
 پرند دستش را کشید و گفت:
 - داری می دویی سارا.
 سارا ایستاد و نگاهش کرد. بعد به خنده افتاد و گفت:
 - من بزرگ نمی شم.
 صدای مردانه ای از پشت سر پرند گفت:
 - منم موافقم.
 پرند خودش را کنار کشید. مرد جوانی که موهایش را کف سرش خوابانده بود
 دستش را به طرف پرند دراز کرد و درحالیکه کمی خم شده بود گفت:
 - آریا هستم.
 پرند به طرف بچه ها نگاهی کرد. فرزین عرق پیشانی اش را پاک کرد. مهیار
 چشم چرخاند. پرند نوک انگشتانش را به سستی گرفت و به سرعت رها کرد و
 گفت:
 - از آشناییتون خوشوقتم.
 آریا رو به سارا گفت:
 - تو که نمی تونی رسم ادب رو به جا بیاری.
 سارا گفت:
 - بله، آریا پسر شریک بابا. پرند عزیز من، دوست خوبم.

- خوشحالم که با شما آشنا می شم.

- ممنون.

- اجاز...

پرنده به میان حرفش دوید و گفت:

- معذرت می خوام.

و به طرف اقوامش رفت.

آریا به سارا نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟

سارا صدایش را پایین آورد و گفت:

- خیلی سرکشه تلاشت رو ادامه بده.

و به قهقهه خندید و از آریا دور شد. فرزین چند قدمی به طرف پرنده رفت و

گفت:

- چی می گفت؟

ناصر به جای پرنده جواب داد:

- اینجا مهمونیه ها.

پرنده از کنار فرزین رد شد. سوزان که کنار مهیار ایستاده بود گفت:

- ایشون کی هستن؟

مهیار کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- دختردایی ام پرنده.

و کلمه پرنده را بلندتر گفت به طوری که پرنده به طرفش برگشت. مهیار بی

آنکه از جای برخیزد گفت:

- خانم می خواستن با شما آشنا شن.

و با دست به سوزان اشاره کرد. سهیلا رنگ پریده و مشوش روی مبل تکانی

خورد. پرنده به طرف سوزان رفت و گفت:

- پرند هستم و... شما؟
 سوزان دستش را فشرد و گفت:
 - سوزان.
 آریا که به آنها نزدیک می شد لبخندی زد و گفت:
 - می بینم که خانم ها با همدیگه آشنا شدن.
 و با اشاره سر به مهیار سلام کرد. مهیار با اکراه از روی صندلی بلند شد و با
 او دست داد. سوزان گفت:
 - آریا ایشون هم مهیار.
 - از دیدنتون خوشحالم.
 مهیار لبخندی تصنعی زد و گفت:
 - منم همین طور.
 پرند گفت:
 - ببخشید.
 و خواست از آنها دور شود که آریا گفت:
 - می بینم که خانم از من فرار می کنند؟
 پرند ایستاد و درحالیکه سر به زیر داشت جواب داد:
 - این طور نیست.
 فرزین به آنها نزدیک شد. سوزان آنها را هم به هم معرفی کرد. پوریا و ناصر
 به جمع آنان پیوستند و به زودی همه با هم گرم صحبت شدند. آریا نگاه خیره
 اش را به پرند دوخته بود. فرزین عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:
 - واقعاً گرمه.
 سوزان گفت:
 - سلف ته سالنه بهتره برید از خودتون پذیرایی کنید.
 - متشکرم.

پوریا جمعیت را به دنبال سارا کاوید و گفت:

- منم تشنه ام اگه میری با هم بریم؟

فرزین که احساس تشنگی می کرد گفت:

- اگه تو تشنه ای باشه.

ناصر گفت:

- منم میام.

فرزین رو به دخترها که روی کاناپه نشسته بودند کرد و گفت:

- اگر چیزی میل دارید با ما بیایید.

ناصر غرغرکنان گفت:

- نمی شه به اونا نگی.

پوریا لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

- بچه ها بیایید.

و صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

- بخور بخوره ها!

نادره و مهسا از جا بلند شدند ولی سهیلا تکان نخورد. نادره گفت:

- تو نمیای؟

و فرزین گفت:

- بلند شو سهیلا.

سهیلا به مهیار که بین سوزان و پرند ایستاده بود نگاه کرد. پوریا صدا زد:

- سهیلا!

از جا بلند شد و سلانه سلانه به دنبال آنها به راه افتاد.

سوزان پرسید:

- از دوستای سارا هستین؟

- بله.

مهیار گفت:

- البته پرنده از دوستای سارا است ما هم به خاطر ایشون دعوت شدیم.

سارا از پشت سر گفت:

- هر کس به جای خودش.

و وارد جمع آنها شد و ادامه داد:

- ببخشید که من هی مجبور می شم تنهاتون بذارم. می دونید پیش هر کی

چند دقیقه ای وایستم کلی طول می کشه.

آریا پرسید:

- کیک هنوز نرسیده؟

- بابا گفت تماس گرفته تو راهه.

سوزان پرسید:

- مهمونی ات کی تموم می شه؟

ساعت هفت!

مهیار با خنده گفت:

- من فکر می کردم شام هم می دین.

- شما واسه شام تشریف داشته باشین.

آریا گفت:

- ما چی؟

- نه دیگه فقط ایشون.

سوزان با کنایه گفت:

- این یعنی...

سارا قهقهه ای زد و گفت:

- سعی می کنم زود برگردم.

و از آنها دور شد. آریا خندید و گفت:

- سارا شروع کرد.

مهییار گفت:

- بله؟

آریا گفت:

- هیچی.

و رو به پرند کرد و پرسید:

- میل دارید چند دقیقه ای با هم توی باغ قدم بزنیم؟

سارا شانه به شانه پوریا ایستاد و پرسید:

- خوش می گذره؟

پوریا جواب داد:

- بله بازم تولدتون مبارک.

- با من رسمی حرف نزن.

پوریا لبخند بزرگی به لب نشاند و گفت:

- چشم.

سارا به سهیلا که مغموم به روی صندلی نشسته بود و با لیوان شربتش بازی

می کرد نگاه کرد و پرسید:

- این دیگه چشه؟

ناصر گفت:

- شما خودتونو عذاب ندید.

سارا به همان سرعتی که متوجه سهیلا شده بود او را فراموش کرد و از پوریا

پرسید:

- تو این چند روزه اتفاق بامزه ای برات نیفتاده؟

- چرا یه چند تایی هست.

- واسه ام تعریف کن.

- اینجا؟

- خواهش می‌کنم.

پوریا به اطراف نگاه کرد و گفت:

- زشته اما تو میگی دیگه!

سهیلا سر بلند کرد. سوزان و مهیار و آریا و پرند به طرف در سالن می‌رفتند.

مهسا پرسید:

- سهیلا حال نداری؟ رنگت پریده!

- خوبه فقط کاش زودتر بریم خونه.

مهسا به فرزین که به لیوان شربتش خیره شده بود نگاه کرد. پوریا به حرف

افتاده بود و سارا می‌خندید. ناصر در حالیکه به آرامی می‌خندید گفت:

- پوریا زشته.

و لب پایینی اش را گاز گرفت. دختران زیادی به دور پوریا حلقه زده بودند.

سارا با گفتن ببخشید از آنها دور شد و پوریا را در میان انبوه دختران جوانی که

پیرامونش ایستاده بودند تنها گذاشت.

مهسا به فرزین نزدیک شد و گفت:

- فکر کنم سهیلا حال نداره.

فرزین لیوان را روی میز گذاشت و پرسید:

- پرند کجا موند؟

مهسا با دلخوری گفت:

- من از خواهرت میگم تو از پرند می‌پرسی؟

فرزین کمی نگاهش کرد. مهسا رو برگرداند و به طرف سهیلا رفت. فرزین

نگاهی به پوریا که معرکه گرفته بود انداخت و به طرف سهیلا رفت. سهیلا کمی

روی صندلی جا به جا شد. فرزین به آرامی پرسید:

- حال نداری؟

- خوبم.

مهسا گفت:

- چرا تعارف می کنی می خوامی بریم؟

- نه چیزی نیست.

فرزین گفت:

- هوای اینجا خفه است می خوامی بیرون؟

سهیلا که می ترسید مهیار را دست در دست سوزان ببیند جواب داد:

- نه همین جا خوبه.

فرزین دستش را گرفت و گفت:

- حداقل بیا چند دقیقه کنار پنجره وایستا.

و پیش از آنکه سهیلا مقاومتی از خود نشان بدهد او را به طرف پنجره کشید.

مهسا لحظاتی به فرزین نگاه کرد و به دنبال آنها به راه افتاد. فرزین پشت پنجره

ایستاد و گفت:

- اینجا هوای بهتری داره.

سهیلا سر به زیر انداخت و گفت:

- ممنون.

مهسا گفت:

- اگه ناراحتی برات صندلی بیارم.

- خوبم ممنون.

مهسا از پنجره به بیرون نگاه کرد و با تعجب گفت:

- اونجا رو.

و به بیرون اشاره کرد. فرزین مسیر انگشت او را دنبال کرد. مهیار و سوزان

پروند و آریا. در حیاط ایستاده بودند و می خندیدند. رنگ از صورت فرزین پرید.

به سختی تعادل خود را حفظ کرده بود. سهیلا بی آنکه بیرون را نگاه کند. هر

آنچه را که اتفاق می افتاد می دید و به زحمت مانع ریختن اشکش می شد. مهسا گفت:

- اونا کی رفتن بیرون؟

فرزین نفس عمیقی کشید تا خود را باز یابد و مهسا زیر چشمی نگاهش کرد و ناگهان چیزی از ذهنش گذشت. گفت:

- مسخره اس پرند و ببین چه با این آقاهه گل می گه و گل می خنده.
به فرزین نگاه کرد تا ببیند عکس العمل او چگونه است. وقتی چیزی ندید ادامه داد:

- اوه نگاش کنید انگار نه انگار که مهیار ما هم اونجاست. ببین چه راحت وایستاده میگه و می خنده.

فرزین مشت هایش را گره کرد. مهسا با بد جنسی اضافه کرد:

- این جور که من می بینم تا چند وقت دیگه باید بیاییم عروسی پرند.
فرزین گفت:

- ببخشید.

و از پشت پنجره دور شد. مهسا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- ببخش سهیلا جون.

و به دنبال فرزین به راه افتاد. سهیلا سر بلند کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. آنها در حیاط زیر درخت کاجی ایستاده بودند. از حرکات سر و صورتشان معلوم بود که از در کنار هم بودن لذت می برند. صدایی او را به خود آورد:
- سلام.

سهیلا به طرف صدا برگشت. مرد جوانی روبرویش ایستاده بود. بی آنکه جواب او را بدهد به سرعت از کنار پنجره دور شد. مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

- چی شد؟

و در حالیکه خنده استهزاء آمیزی روی لبش نشستہ بود بہ طرف گروہی کہ در آن نزدیکی ایستادہ بودند رفت.

تمام طول میہمانی برای فرزین و سہیلا در حالتی بین ہذیان و تب سپری شد. حتی محبت ہای مہسا ہم نتوانست روح مشوش فرزین را آرام کند. چیزی در ذہنش جان گرفت و تمام مخیلہ اش را پر کردہ بود. او تصمیمش را گرفتہ بود.

مہیار و پرند کہ بہ طرفشان آمدند سہیلا بہ سختی لرزش دست ہایش را پنهان کرد. پرند گفت:

- ببخشید باور کنید ہر چقدر سعی کردم نتونستم نرم.

مہسا با کنایہ گفت:

- از خندہ ہات معلوم بود.

پرند نگاہی بہ مہیار کرد و گفت:

- بازم معذرت می خوام.

مہیار پرسید:

- سہیلا خوبہ؟

سہیلا لبخند زورکی زد. ناصر گفت:

- از احوالپرسی ہای شما.

- خیلی گیر بودن.

- شما کہ از گیر بازی خوشتون نمیاد.

فرزین از روی مبل بلند شد و بہ طرف پرند کہ مشغول خوش و بش با نادرہ

بود رفت و گفت:

- پرند میشلہ؟

پرند نگاہش کرد. فرزین ادامہ داد:

- یہ چند لحظہ.

- ببخش.

به طرف فرزین رفت. مهیار و مهسا به آنها نگاه کردند. فرزین کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- می خوام... می خوام اگه...

- گوش میدم.

- می شه بیشتر مراقب سهیلا باشی.

پرند ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

- تو مطمئنی می خواستی همین رو بهم بگی؟

فرزین سر به زیر انداخت و گفت:

- آره.

- باشه مواظبش هستم.

به طرف سهیلا رفت و گفت:

- چطوری؟

در همین لحظه در بزرگ سالن باز شد و کیک تولد سارا که به شکل یک کلبه جنگلی بود روی چرخ وارد سالن شد. هیاهویی در سالن پیچید و همه شروع کردند به کف زدن. پرند هم از سهیلا فاصله گرفت و به طرف سارا رفت.

سالن در شلوغی فرو رفته بود. شمع ها روشن شد و جمعیت یک صدا شعر تولدت مبارک را سر دادند. سارا شمع ها را فوت کرد همه کف زدند و عکاس مشغول عکس انداختن شد. بعد از عکس گرفتن پیشخدمت کیک را برد و سارا مشغول باز کردن کادوهایش شد.

کادوی پرند تابلویی بود که خود کشیده بود. یک دختر بچه که روی تاب نشسته بود. نگاه های تحسین برانگیز حاضران به تابلو خیره مانده بود. سارا هیجان زده به طرف پرند رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

- این بهترین هدیه ای بود که امروز گرفتم.

- قابل تو رو نداشت.

- می دونی که از سرم هم زیاده.

جمعیت سارا را صدا زدند تا بقیه کادوها را هم باز کند. سارا به جای اولش باز گشت.

آریا به پرند نزدیک شد و گفت:

- برای من باعث افتخاره.

- خواهش می کنم.

- یک نقاش زیبا / هم نقاش زیبا و هم نقاشی ای زیبا.

- شما لطف دارید.

فرزین آن دو را با هم دید. سهیلا به مهیار نگاه کرد. مهسا به آرامی به فرزین گفت:

- پسر دایی!

فرزین با عصبانیت گفت:

- تو دیگه ولم کن.

و بلند شد و از در بیرون رفت. اشک در چشمان مهسا حلقه زد. به پرند که محجوبانه و لبخند به لب داشت با آریا صحبت می کرد نگاه کرد و اشک بر روی گونه هایش لغزید.

کادوها تمام شد و پیش خدمت ها کیک تولد را در حالیکه در بشقاب ها چیده شده بر روی گاری های دستی بود به سالن آوردند و پخش کردند. پرند به کنار اقوامش رفت و در کنار مهیار ایستاد. ناصر نگاهش کرد و لبخند زد. مهیار نگاه مهربانی به پرند کرد. پرند سر به زیر انداخت و از گوشه چشم نگاه مهربان مهیار را پاسخ گفت. سهیلا سر به زیر انداخت. مهسا که متوجه شده بود بازوی سهیلا را گرفت و گفت:

- می شه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟

سهیلا نگاهش کرد. مهسا بشقاب های یک را برداشت و گفت:

- ما می ریم روی صندلی بشینیم.

نادره گفت:

- منم میام.

مهسا به تندی جواب داد:

- بمون پیش اینا چون ممکنه...

و نگاه معنی داری به پرند و مهیار کرد و به همراه سهیلا از آنها دور شد. پوریا درحالیکه با کیکش بازی می کرد گفت:

- اصلاً حوصله ندارم.

پرند گفت:

- تو واقعاً عاشق شدی؟

پوریا بشقاب را روی میز گذاشت و گفت:

- باید برم تو حیاط.

و از آنها دور شد. همه به هم نگاه کردند. نادره گفت:

- اینجا چه خبره؟ ما اومدیم جشن تولد که بهمون خوش بگذره! فرزین رفته

بیرون، سهیلا حال نداره، مهسا عصبانیه، اینم از پوریا.

مهیار با حالتی متفکر گفت:

- به گمونم این بار پوریا جدیه.

پرند به سارا که در جمع دوستانش ایستاده بود و می خندید نگاه کرد و با

خود گفت:

- متأسفم پوریا.

مهیار پرسید:

- چیزی گفتی؟

سارا نگاهشان کرد و بوسه ای برایش فرستاد.

پرند لبخندی زد و سری تکان داد. و خطاب به مهیار گفت:
- نه!

فصل دوازدهم

همه ساکت بودند. انگار هیچ کس نمی خواست این سکوت آزاردهنده را بشکند. سهیلا چشم به دست هایش دوخته بود. پوریا به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود و فرزین در اندیشه های دور و درازش به دنبال کلمات می گشت. پرند گفت:

- چیزی شده؟

هیچ کس جوابش را نداد. گفت:

- چرا همه اتون یه جووری شدین؟

پوریا بی آنکه چشم باز کند گفت:

- خسته ایم، گروه خون اونا به گروه خون ما نمی خورد.

فرزین گفت:

- قبول کردن دعوت سارا خانم یه اشتباه بود.

پرند گفت:

- اینقدر کسل کننده بود؟

هیچ کس جوابش رو نداد. در مقابل در خانه اشان توقف کردند. مهیار زودتر

از او رسیده بود و نادره زنگ می زد. فرزین گفت:

- فکر کنم بهتره ما بریم خونه.

- مامانم شام درست کرده.
- مزاحم نمی شیم.
- تو حالت خوبه؟ میگم مامانم شام درست کرده.
- سهیلا گفت:
- منم معتقدم بریم خونه.
- بهتره جواب مامانم رو بدید و بعد برید.
- از ماشین پیاده شد. مهیار منتظرشان ایستاده بود. پوریا هم پیاده شده و با صورتی گرفته به طرف ساختمان به راه افتاد. مهیار گفت:
- ناراحت نیبیمت.
- حالم گرفته اس.
- سهیلا هم پیاده شد و به راه افتاد. مهیار گفت:
- سهیلا هم حالش گرفته اس.
- سهیلا نگاه بی رمقش را به او دوخت و گفت:
- مسلماً حال تو از همه بهتره.
- مهیار با تعجب نگاهش کرد. سهیلا گفت:
- معذرت می خوام.
- واسه چی؟
- ولش کن.
- می خوام با هم حرف بزنیم.
- سهیلا نگاهش کرد و جواب داد:
- حرف؟
- مهسا از روی پله ها صدا زد:
- سهیلا من اینجا منتظر تو هستم ها.
- و سهیلا به داخل ساختمان رفت. مهیار به طرف پرند رفت و پرسید:

- اینا چه شونه؟
- من نمی دونم.
- فرزین چرا پیاده نمی شه؟
- من نمی دونم، واقعاً نمی دونم.
- انگار همه دیوونه شدن، مهسا از اونجا تا اینجا سرمو خورد.
- می شه با فرزین حرف بزنی؟
- حرف تو رو که بیشتر گوش میدی.
- باشه خودم باهاش حرف می زنم.
- باهاش حرف می زنم.
- گفتم که خودم باهاش حرف می زنم. تو بهتره بری بالا چون ممکنه نخواد پیش تو با من حرف بزنه.
- مهیار پوزخندی زد و با کنایه گفت:
- تنهاتون می دارم.
- پرند به طرف ماشین رفت. در را باز کرد و گفت:
- تو نمی خوای بیای پایین؟
- فرزین گفت:
- مهیار بهت چی می گفت؟
- پرند با تعجب پرسید:
- هان؟
- پرسیدم مهیار بهت چی می گفت؟
- گفت که باهاش حرف بزنی و بگم نمی خوای بیای پایین.
- فرزین به پرند نگاه کرد و گفت:
- من یک هفته اس که برگشتم.
- می دونم.

و انگار که با خودش حرف می زند گفت:

- یک هفته!

پرند گفت:

- نمی خوام بیای پایین؟

و این بار فرزین با مهربانی بیشتری نگاهش کرد و گفت:

- میام.

و از ماشین پیاده شد. پرند درها را قفل کرد و شانه به شانه فرزین به راه افتاد. وارد خانه که شدند مهسا نگاهشان کرد. مهیار در کنار سهیلا نشسته بود و بی توجه به ورود آنها به آرامی با سهیلا مشغول حرف زدن بود. نادره و ناصر و پوریا به نوبت از میهمانی تعریف می کردند. نادره با هیجان، ناصر عادی و پوریا با غم و حسرت. و پونه می خندید. پرند سلام کرد. آقای نوری و پونه جوابش را دادند. فرزین هم سلام کرد. آقای نوری گفت:

- سلام خوب خانم خانما خوش گذشت؟

- جاتون یه دنیا خالی بود.

فرزین روی مبل نشست. آقای نوری پرسید:

- تو چطوری عموجان؟

- خوبم ممنون.

پونه گفت:

- مهمونی چطور بود؟

- عالی بود! بچه ها که دارن تعریف می کنن.

و به طرف اتاقش رفت تا لباسش را تعویض کند. مهسا به سهیلا نگاه کرد و لبخند زد. سهیلا لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. مهیار با تعجب به مهسا نگاه کرد. مهسا سر برگرداند و چشم به ناصر که داشت از میهمانی می گفت دوخت. مهیار پرسید:

- حالا بهتر شدی؟
 - بله بهترم.
 - خدارو شکر.
 - یعنی تو نگرانم بودی؟
 پرند از اتاقش بیرون آمد. مهیار نگاهی به پرند انداخت و گفت:
 - معلومه دختر.
 صدای زنگ تلفن در خانه طنین انداخت. پرند که نزدیک تلفن بود گوشی را برداشت و گفت:
 - بله؟
 - سلام پرند جون تولد خوش گذشت؟
 پرند با تعجب پرسید:
 - شما از کجا می دونید؟
 - بی معرفت نمی تونستی یه تعارف به من بکنی؟
 پرند گوشی را قطع کرد. مهیار نگاهش کرد و پوز خندی زد. پونه پرسید:
 - کی بود؟
 - اشتباه گرفته بود.
 آقای نوری گفت:
 - چی بهت گفت که بهش گفتمی از کجا می دونه؟
 - مزاحم بود بابا.
 مهیار با خنده گفت:
 - چه مزاحمی که می دونست تو رفتی مهمونی.
 ناگهان چیزی در وجود پرند فرو ریخت. به مهیار نگاه کرد. مهیار بی خیال سر برگرداند و دنبال حرفش را با سهیلا از سر گرفت. ناصر گفت:
 - خشکت زده پرند.

پرند به خود آمد، نشست و گفت:

- نه.

تمام طول شب جز یکی دوبار نگاهش با نگاه مهیار برخورد نداشت. بعد از شام پرند چای را در مقابل فرزین گرفت. آقای نوری با خنده گفت:

- فرزین جان تو فکری؟

فرزین به آقای نوری نگاه کرد و گفت:

- نه عمو جان... یعنی... بله عمو جان.

پونه با خنده گفت:

- نکنه آقای مهندس هم دلشون رو گذاشتن و اومدن.

مهسا با رنگی پریده به فرزین نگاه کرد. فرزین سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. خنده روی لبهای همه خشک شد. همه با تعجب به فرزین خیره شدند. مهیار اولین نفری بود که به حرف آمد و گفت:

- تبریک می گم.

مهسا ناباورانه به فرزین خیره شده بود. پونه خندید و گفت:

- خدای من باید یه همچین چیزی پیش می اومد. تا جوونای فامیل یه تکان

به خودشون بدن، یاد بگیر مهیار خان چند ساله درست تموم شده.

- من تنبلم زن دایی جان.

- پونه گفت:

- باید به مژگان خبر بدم.

فرزین گفت:

- نه لطفاً به کسی چیزی نگید اول باید با خودش حرف بزنم.

ناصر گفت:

- زرنگ تو کی باهاش حرف زدی که ما نفهمیدیم؟

- هنوز باهاش حرف نزدم.

- پس چه جوری...
 همه به پرند نگاه کردند. پرند با خوشحالی گفت:
 - همین فردا پیداش می کنم.
 و چشمان درخشانش را به مهیار دوخت. مهسا به سختی نفس می کشید.
 سهیلا گفت:
 - همه امون رو شوکه کردی.
 پوریا گفت:
 - ببین ما دختره را دیده بودیم موندیم آقا همون جا دید و...
 مهسا به سختی از مهیار پرسید:
 - کی می ریم خونه؟
 - می ریم.
 - بریم حالا.
 - چقدر عجله داری می ریم دیگه.
 - خواهش می کنم مهیار.
 پونه گفت:
 - چیزی شده مهیار خان؟
 مهیار بلند شد و گفت:
 - ما خسته ایم اگه اجازه بدین مرخص بشیم.
 آقای نوری گفت:
 - چه خبر تونه؟ به این زودی؟
 مهسا هم از جا بلند شد و گفت:
 - باید بریم دایی.
 مهیار گفت:
 - خب بچه ها هر کی میاد بلند شه.

ناصر و نادره هم بلند شدند. سهیلا هم بلند شد و گفت:

- بچه ها بلند شوید.

آقای نوری گفت:

- همه اتون که جا نمی شید صبر کنید خودم می رسونمتون.

پونه گفت:

- چرا همگی با هم بلند شدید؟

مهسا گفت:

- یه جوری می شینیم.

پرند گفت:

- هر جوری هم بشینید جا نمی شید که.

فرزین و پوریا هم بلند شدند. آقای نوری گفت:

- حالا که همگی عزم رفتن کردید... باشه، پرند سویچ کجاست؟

پرند سویچ را از روی میز برداشت و به طرف آقای نوری گرفت. همه از پونه تشکر کردند و بعد از خداحافظی از در بیرون رفتند. در راه پله ها مهسا به آرامی زیر گوش فرزین گفت:

- به محض اینکه رسیدیم می خوام بهت زنگ بزنم می شه لطفاً خودت گوشی را برداری.

فرزین نگاهش کرد. پیش از آنکه دهان باز کند مهسا به سرعتش افزود و به سرعت از پله ها پایین رفت.

پوریا سهیلا را هل داد و گفت:

- شما دخترا نمی تونید یه کم جمع و جور بشینید؟

مهیار از این به عقب نگاه کرد و همان طور که می خندید گفت:

- به این بیچاره هم جا بدید.

ناصر سربرگرداند و خندید. مهیار لبخند به لب نگاهی به فرزین کرد. گرفته و

متفکرانه به روبرو خیره شده بود. لبخند روی لبهای مهیار بزرگتر شد و گفت:

- نینیم آقای مهندس تو فکر باشه.

نگاه ها به طرف فرزین چرخید. چهره در هم کشید و گفت:

- مسئله خاصی نیست.

پوریا با کمک آرنجش جای بیشتری برای خود باز کرد و گفت:

- نمی شه پیشنهاد عمو منوچهر رو قبول می کردین. فرزین جان غصه نخور این اصلاً عاشقی رو نمی فهمه.

مهیار قهقهه ای زد و گفت:

- خدایا شکرت.

ناصر با کنایه گفت:

- خوشحالی مهیارخان مثل اینکه بعد از مهندس نوبت توئه. آخدا این مهمونی واسه همه اومد داشت الا ما.

سهیلا سرش را به پشتی تکیه داد و چشم هایش را بست. به سختی نفس می کشید و احساس ضعف می کرد. نادره گفت:

- واسه چی اومد داشت؟ مگه خبریه؟

مهیار جواب داد:

- شایعه درست می کنن. این مهمونی فقط واسه مهندس عزیز ما اومد داشت. نه فرزین خان؟

فرزین بی آنکه نگاه از روبرو برگیرد چهره در هم کشید. پوریا گفت:

- مهسا چشه؟

- سر به سر من نذار پوریا که حوصله تو یه نفر رو ندارم.

- یکی نیست به من بگه تو فضولی اینکه آدم نیست تو حالش رو می پرسی.

- بگین سر به سر من نذاره ها حوصله اش رو ندارم.

- بگین بره بچه ها.

مهیار از آینه به عقب نگاه کرد. خودش هم نمی دانست چه شده است؟ مهسا بی حوصله بود. سهیلا غمگین و فرزین متفکر و خودش خوشحال. نمی دانست دلیل دیگران برای بی حوصله غمگین و یا متفکر بودن چیست فقط خودش می دانست خودش چرا خوشحال است و خوشحال به خاطر بودن در کنار پرند. خوشحال به خاطر کنار رفتن فرزین و خوشحال به خاطر نگاه های گرم پرند.

ناصر گفت:

– کاش شماهام از این دوستا داشتید.

مهسا غرید:

– من ترجیح میدم بمیرم تا با همچین اشغالی دوست باشم.

– هی تو با من لجی چیکار به کار سارا داری.

– برو بابا کی با تو بود. تو هم با اون سارات.

– تو اصلاً امشب چته؟ به همه گیر میدی؟

مهیار تشر زد:

– مهسا این چه طرز حرف زدنه.

نادره با نگرانی دست سهیلا را چسبید و گفت:

– حال نداری؟

سهیلا به زحمت جواب داد:

– خوبم چیزی نیست.

پوریا غرولند کرد:

– خوب سه تایی رفتین جلو من رو با این دیوونه ها انداختین عقب.

ناصر دوباره به عقب نگاه کرد و غش غش خندید. مهیار از گوشه چشم به

فرزین نگاه کرد و گفت:

– چیزی شده مهندس؟

فرزین هیچ عکس العملی نشان نداد. ناصر گفت:

- داماد رفته گل بچینه.

به جز سهیلا و مهسا همه خندیدند. فرزین به خود آمد و به ناصر که می خندید گفت:

- چی پرسیدی؟

پوریا خنده کنان به جای ناصر جواب داد:

- پرسید با پوریا به درد مشترک دچار شدین؟

فرزین انگار که با خود حرف می زند گفت:

- درد مشترک!

ناصر پرسید:

- تو چته مهسا؟ سهیلا تو چرا تو خودتی؟

پوریا گفت:

- این جشن تولد عقده های چند سالمون رو وا کرده. باور کنید مثل ندید

بدیدها از وقتی فهمیدیم چه چیزای خوبی هم تو دنیا پیدا می شه و ما نمی دونستیم افسرده شدیم.

نادره چهره در هم کشید و گفت:

- ما اصلاً هم ندید بدید نیستیم.

- مخصوصاً ناصر تون.

و خندید. ناصر دستی به سرش کشید و گفت:

- خدا دوستای پرند رو زیاد کنه.

فرزین نگاه تندی به ناصر کرد که از چشم مهیار دور نماند. روی پدال گاز

فشرد و پرسید:

- آقای مهندس چیزی شده؟

فرزین سر به زیر انداخت و گفت:

- می شه لطفاً من رو به اسم صدا کنی؟

- من فکر کردم از الان تمرین کنم واسه فردا که نامزد کردی پیش نامزدت کلاس بذاریم که پسر فامیل ما مهندس بود و اومد تو رو گرفت ها.

پیش از آنکه فرزین دهان باز کند مهسا گفت:

- حتماً خانم از پشت کوه اومده که مهندس ندیده.

پوریا با آرنج به سهیلا فشار آورد و گفت:

- یه کلمه هم از مادر عروس بشنوید.

سهیلا تشر زد:

- بسه دیگه پوریا.

مهسا با عصبانیت گفت:

- بذار حرف بزنه من اصلاً اون رو آدم حساب نمی کنم که بخوام به حرفاش اهمیت بدم.

ناصر خندید و گفت:

- نمی دونم ما چرا اینقدر بدبختیم که همیشه دو نفر رو داشته باشیم که بهم بپرن. حالا که پرند نیست شماها به جون هم افتادید.

مهیار چهره در هم کشید و به روبرو خیره شد. پوریا گفت:

- پرند آتیشه کسی نمی تونه تو لجبازی حریف اون بشه.

مهسا غریب:

- پرند بره به جهنم.

نادره با تعجب نگاهش کرد. لبهایش می لرزید و اشک در چشمانش حلقه بسته بود. مهیار تشر زد:

- مهسا این چه طرز حرف زدنه.

- برید بابا.

چشم بر هم گذاشت و سرش را به پنجره تکیه داد. تا کسی گریه کردنش را نبیند. مهیار به داخل فرعی پیچید. ناصر گفت:

- دست شما درد نکنه.
مهیار در مقابل در خانه اشان توقف کرد و گفت:
- به سلامت آقا به خاله هم سلام برسون.
- مگه نمیاین تو؟
- نه دیگه دیر وقته.
- دیر وقت چیه بیاین تو.
نادره مصرانه گفت:
- آره بیاید تو.
سهیلا به سختی چشم باز کرد و گفت:
- به عمه سلام برسون یه وقت دیگه میایم.
- ولی...
ناصر گفت:
- به ما که خیلی خوش گذشت. دستتون درد نکنه.
پوریا گفت:
- دست سارا درد نکنه.
ناصر پوز خندی زد و گفت:
- دست سارا درد نکنه.
نگاهی به فرزین انداخت و ادامه داد:
- قربان شما نمی خواید پیاده شید؟
فرزین به سنگینی نگاهش کرد. مهسا در را باز کرد و پیاده شد. نادره از همه
خداحافظی کرد. ناصر گفت:
- آقا فرزین ما امیدمون تو خانواده دایی به تو بود تو هم که پاک از دست
رفتی.
فرزین با حالت استفهام آمیزی نگاهش کرد. مهیار فرمان را با دو دست

محکم چسبید. ناصر گفت:

- ای بابا فرزین جان اگه نمی خوام پیاده شی بگم مهیار پیاده شه.

فرزین گفت:

- دیر وقته می خوام بریم خونه.

نادره کنار در ایستاده بود و برای بچه ها دست تکان می داد و ناصر خندید.

مهیار گفت:

- منظورش اینه که پیاده شو می خواد پیاده شه.

- معذرت می خوام.

در را باز کرد و پیاده شد. ناصر با گفتن خداحافظ پیاده شد. نگاه استهزاء

آمیزی به فرزین کرد و گفت:

- باید مواظب باشم مثل اینکه مریضی پوریا مسریه.

فرزین سر به زیر انداخت و سوار شد و در را بست. مهیار گفت:

- بریم.

و روی پدال گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد و به سرعت در خیابان به راه افتاد. سکوت غریبی در ماشین حاکم بود. فرزین با چهره ای درهم و متفکر در خود فرو رفته بود. مهسا سرش را به پنجره تکیه داده بود و سهیلا به پشتی صندلی و پوریا از پنجره به بیرون خیره شده بود. مهیار در ذهن حوادث امروز بعد از ظهر را مرتب می کرد و کنار هم می چید. تا بفهمد چرا همه غمگینند.

کمی من و من کرد و پرسید:

- کسی نمی خواد بره بیمارستان؟

پوریا نگاهش کرد. مهیار از آینه به عقب نگاه کرد و گفت:

- انگار همه اتون حال ندارید.

پوریا لبخند غمگینی زد و گفت:

- فکر کنم من بخوام برم حالم خوش نیست.

سهیلا به سختی چشم باز کرد و گفت:

- چته؟

پوریا سرش را به چپ و راست تکان داد و جواب داد:

- عاشق شدم.

فرزین غرید:

- بسه دیگه پوریا.

و مهسا با چشمانی ابری به نیم رخ فرزین نگاه کرد. مهیار به فرعی پیچید.

پوریا گفت:

- اینم خونه ما اگه دعوتتون کنم که حتماً می گین دیر وقته؟

سهیلا نهیب زد:

- پوریا!

- ای بابا مثل اینکه دیواری کوتاه تر از من پیدا نمی شه.

مهیار اتومبیل را کنار کشید و متوقف کرد. به عقب چرخید و گفت:

- به خاله سلام برسونید.

سهیلا با رنگی پریده و دست هایی لرزان گفت:

- تشریف بیارید تو.

و مهیار درحالیکه لبخند شیرینی روی لبش نشسته بود گفت:

- باشه واسه بعد الان دیر وقته همه خسته ایم.

فرزین بی آنکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد. مهیار به جای خالی او نگاه

کرد و گفت:

- خداحافظ فرزین خان.

پوریا خندید و گفت:

- بابا این حالش از منم بدتره.

و دست مهیار را فشرد و پیاده شد. سهیلا به آرامی گفت:

- خدا حافظ دستتون درد نکنه.

مهیار چشمان براقش را به او دوخت و گفت:

- سر شما درد نکنه. مواظب داداشات باش.

مهسا دست سهیلا را گرفت و نگاهشان به هم گره خورد. سهیلا چشم چرخاند و به دستش خیره شد. مهیار گفت:

- به خاله سلام برسون.

سهیلا سر بلند کرد. چشمان مهیار از خوشحالی می درخشید. پشتش لرزید. با خود اندیشید: مهیار به خاطر آشنایی با سوزان خوشحاله یا به خاطر اینکه فرزین می خواد زن بگیره و دیگه دور و بر پرند نیست؟

مهیار پرسید:

- چیزی شده؟

به سختی تکان خورد و جواب داد:

- نه!

و از ماشین پیاده شد. مهیار از مهسا پرسید:

- نمیایی جلو بشینی؟

- نه!

- تو دیگه چته؟

- بریم خونه مهیار.

مهیار بوق زد. پوریا دستش را در هوا تکان داد. مهسا به فرزین نگاه کرد اما فرزین آنقدر در خود غرق بود که متوجه دور شدن آنها نشد.

فصل سیزدهم

با صدای زنگ تلفن پرند چشم باز کرد. قلبش فرو ریخت. در این روزها زنگ تلفن شده بود کابوس تلخ پرند. به ساعتش نگاه کرد. نزدیک نُه بود. پونه در اتاقش را باز کرد و با دیدن او که روی تخت نشسته بود گفت:

- بیداری؟ فرزین پشت خطه کارت داره.

- فرزین؟

- فکر کنم آتیشش خیلی تنده.

و با خنده اضافه کرد:

- این تو خونشونه بابا و عموشون هم این جوری بودن.

و خنده کنان از در بیرون رفت. پرند هم درحالیکه لبخند به لب داشت از

تخت بیرون آمد و گفت:

- امان از دست این دو تا داداش.

به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- سلام آقای عاشق.

- سلام پرند.

صدایش آنقدر غمگین بود که پرند را ترساند. حالتی جدی به خود گرفت و

گفت:

- بله؟

- اگر وقت داری می خواستم... یعنی باید... می خوام ببینمت.

پرنده با شک گفت:

- وقت...!

- لطفاً.

- موضوع خاصی؟

- در مورد همون موضوعیه که دیشب...

- باشه بیا خونه ام.

فرزین به میان حرفش دوید و گفت:

- میشه بیای بیرون؟

پرنده با تردید گفت:

- باشه کجا و کی؟

- می تونی الان بیای؟

پرنده با خود تکرار کرد:

- الان!

فرزین گفت:

- سر کوچه منتظر تم.

- خب چرا...

- نمی خوام زن عمو بفهمه.

- باشه.

- منتظر تم.

- یه چیز می خورم و میام.

- باشه.

بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. پرنده گوشی را گذاشت. صدای زنگ

تلفن دوباره بلند شد. پرند گوشی را برداشت و گفت:

- چی شد؟

- هیچ چی پرند جون.

- عوضی.

- ا... ا این جای سلام کردنته واقعاً که پرند جون.

- تو چی از جون من می خواهی؟

- می خوام با هم حرف بزنینم. همین جوری که الان داشتی حرف می زدی.

دختر می دونی از کی تا حالا دارم شماره اتو می گیرم؟

- بهتره بری به جهنم.

- من ول کن نیستم. حتی اگه همه دنیا هم بگن یکی یکدونه خل و دیوونه

می شه.

پشت پرند لرزید ادامه داد:

- جشن تولد میری و ما رو نمی بری با غریبه های اونجام میری تو حیاط بازم

ما هیچ حرفی نمی زنیم. یکی یکدونه...

پرند گوشی را گذاشت. حالا دیگر مطمئن شده بود. این مزاحم از چه کسی

خط می گیرد. مادرش در آشپزخانه بود. دندانهایش را از روی عصبانیت به هم

سایید و زیر لب غرید:

- حالتو می گیرم بهت قول میدم.

گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت. بوق... بوق... بوق. صدای مهیار در

گوشش پیچید:

- بله؟

- واقعاً بی معرفتی پسر عمه!

- شما؟

- بهتره به اون دوستای اشغال بگی دیگه اینجا زنگ نزنن.

- شما؟

- بین مهیار خان من حوصله موش و گربه بازی ندارم. مرد باش و مثل یه مرد مبارزه کن.

- پرند تویی؟

- برو به جهنم.

ارتباط را قطع کرد و درحالیکه بغض تلخی گلایش را به سختی فشار می داد با عصبانیت به طرف اتاقش رفت. صدای زنگ تلفن بلند شد. پرند در اتاقش را محکم به هم کوبید. روی تختش افتاد و سرش را در بالشت فرو کرد تا حق هق گریه اش را خفه کند.

پونه در اتاق را باز کرد و گفت:

- مهیار با تو کار داره.

- بهش بگو بره به جهنم.

- پرند چی شده؟

- می خوام تنها باشم مامان.

- ولی...

- مامان تو رو خدا.

پونه سر به زیر انداخت و گفت:

- باشه.

و در اتاق را بست. دقایقی طول کشید تا پرند کمی آرام شد. با بی حوصلگی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مادرش فقط نگاهش کرد. دست و صورتش را شست. یک چای تلخ خورد و پیش از آنکه از سر میز برخیزد گفت:

- من می رم دیدن فرزین.

- اگه حال نداری نرو.

- منتظرمه.

- زنگ بزن بگو اون بیاد.

- بیرونه.

- بیرون؟

پرند بلند شد. پونه با دودلی گفت:

- نمی خوامی در مورد مهیار حرف بزنیم؟

- چیز خاصی نبود.

- اینجور که به نظر نمی اومد.

- وقتی برگشتم در موردش حرف می زنیم.

- باشه وقتی برگستی.

پرند از آشپزخانه بیرون رفت. صدای زنگ تلفن بلند شد. بی توجه به اتاقش

رفت. پونه نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و به طرف تلفن رفت و گوشی را

برداشت.

- بله؟

تلفن قطع شد. پونه نگاهی به در بسته اتاق پرند انداخت و گفت:

- از دیشب تا حالا اینجا چه خبره؟

پرند برای آخرین بار در آینه نگاهی به خود کرد. چشم هایش قرمز شده بود

و نشان می داد دقایقی پیش گریه کرده است. روسری اش را مرتب کرد و از اتاق

بیرون آمد. پونه مشغول تماشای تلویزیون بود. گفت:

- زود برمی گردم.

- فرزینم بیار اینجا ناهار.

- اگه اومد باشه.

پرند از در بیرون رفت و پونه با افکاری گوناگون و سردرگم کننده بر جای

ماند.

فرزین سر کوچه ایستاده بود و به داخل کوچه سرک می کشید. پرند به

سختی قدم برمی داشت. احساس بدی در قلبش نشسته بود و عذابش می داد. مدام به خود دلداری می داد و می گفت: حتماً چیزی نیست و گاه مهیار را لعنت می کرد و این احساس بد را به خاطر او می دانست. به روبروی فرزین که رسید سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام.

- سلام خوبی؟

- آره تو خوبی؟

فرزین سر تکان داد و گفت:

- لطف کردی که اومدی.

- بهتر نبود می اومدی خونه؟

- یه حرفایی هست که باید به خودت بگم.

قلب پرند لرزید. فرزین به راه افتاد و پرند در کنارش به راه افتاد. از برخورد

فرزین، از نگاهش، از لحن کلامش بوی ترس می آمد. پرند گفت:

- گوش می کنم. در مورد سا...

فرزین به میان حرفش دوید و گفت:

- نه.

این اولین باری بود که پرند او را اینقدر جدی و اینقدر غمگین می دید.

سکوت کرد و فرزین هم ساکت شد. بیشتر از پنجاه قدم رفته بودند و هیچ

کدامشان سکوت را نمی شکست. پرند زیرچشمی نگاهش کرد. در چشمانش

حالتی خشک و رسمی می درخشید. به خود جرات داد و گفت:

- نیومدیم که تو سکوت راه ببریم؟

- به نظر تو این قشنگ نیست؟

- کسالت بار هم هست.

- حق با توه مثل همیشه.

- نه همیشه هم حق با من نیست.

فرزین به کفش هایش چشم دوخت و گفت:

- تو می دونی من چند سالمه؟

پرند با تعجب نگاهش کرد. فرزین گفت:

- بیست و پنج سال.

- هنوز خیلی جوونی.

- و می خوام جوون بمونم.

- روحیه ات هم واسه این کار خوبه.

- من درس رو تموم کردم و به زودی هم مشغول کار می شم.

- بله می دونم.

- یه چیزایی رو هم از قدیم واسه ام کنار گذاشتن.

پرند دلش می خواست بگوید: به من چه، فرزین ادامه داد:

- می خواستم در مورد این موضوع بعداً باهات حرف بزنم. حداقل یک ماه دیگه ولی...

به پرند نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی جشن دیروز و یه چیزای دیگه که نمی خوام در موردش توضیح بدم باعث شد با خودم فکر کنم چه یک ماه دیگه چه امروز.

پرند تا حدودی حدس می زد فرزین چه می خواهد بگوید. با رنگی پریده و حالتی ناباور به او نگاه می کرد. فرزین ادامه داد:

- تو بزرگ شدی، برازنده ای، خانمی، با خودم فکر کردم... صغری کبری نچینم. راستش...

پرند ایستاد. فرزین هم روبرویش ایستاد و گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

پرند سر تکان داد. چند قدم عقب رفت. فرزین گفت:

- من دوستت دارم اینو که دیگه حتماً فهمیدی، نه؟ من همیشه دوستت داشتم. تو که حتماً تو این چند ساله فهمیدی من دوستت دارم. مگه نه پرند؟ تو فهمیدی پرند. بگو که می دونی من تو رو دوست دارم. همیشه دوستت داشتم. از وقتی که می رفتیم دبیرستان. از همون موقع ها که مهیار اذیتت می کرد. وقتی رفتم دانشگاه تو رو هم با خودم بردم. بگو پرند بگو که تو می دونستی بگو پرند. پرند عقب عقب رفت و بعد پا به فرار گذاشت و فرزین را تنها و خسته بر جای گذاشت. درحالیکه به شدت گریه می کرد می دوید. چشمش که به ماشین مهیار که جلوی درشان ایستاده بود افتاد. گریه اش شدت گرفت. زنگ زد. صدای پونه در آیفون پیچید:

- کیه؟

- بگو اون پسره بیاد از خونه ما بره بیرون.

- پرند.

- بهش بگو از خونه ما بره بیرون.

- پرند بچه شدی؟

- تا اون بیرون نره من نمیام تو.

- این حرفا چیه؟

- مهیار پرسید:

- چی شده زن دایی؟

- چیزی نیست.

- بهش بگو بیاد بره من همینجا تو کوچه می شینم.

- روی پله جلوی در نشست. پونه آیفون را گذاشت. مهیار گفت:

- تا من هستم بالا نمیاد درسته؟

- شرمنده ام زن دایی.

- من میرم پایین باهاش حرف می زنم.

پونه شرم زده گفت:

- به خدا نمی دونم چی باید بگم؟

- عیبی نداره زن دایی. عصبانیه، مهم نیست.

مهیار خداحافظی کرد و از پله ها سرازیر شد. در را باز کرد. پرند بی آنکه سر

بلند کند با گریه گفت:

- من نمیرم بالا.

مهیار گفت:

- باشه من اوادمم پایین.

پرند سربرگرداند و گفت:

- بهتره بری و دیگه برنگردی.

- فقط بهم بگو چرا؟

- برو مهیار فقط برو.

مهیار روبروی پرند روی زمین چمباتمه زد و گفت:

- تا نفهمم چرا نمیرم.

- برو.

- به خاطر من گریه می کنی؟

- تو فکر می کنی کی هستی؟

- فرزین بهت چیزی گفته؟

- برین گم شین همه اتون.

و با صدای بلند به گریه افتاد. مهیار گفت:

- موضوع چیه؟

- من فکر می کردم ما با هم فامیلیم. فامیل نه برادر و خواهریم. با همه اتون.

همیشه با خودم می گفتم یکی یکدونه نیستم یه عالمه خواهر و برادر دارم حالا

اون یکی از من...

و به حق حق افتاد. مهیار احساس کرد بخار از سرش بلند می شود. پرند ادامه داد:

- از تو دیگه انتظار نداشتم.

- حداقل بهم بگو من چیکار کردم؟

- وقتی اون شب جلوی کافی شاپ دستم رو گرفتی... مهیار چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟

- دیوونه ام کردی دختر حداقل بگو چیکار کردم؟ دِ بگو دیگه لامصب. پرند ایستاد و گفت:

- شماره تلفن من رو میدی به دوستان مزاحمم بشن. می خوام ببینی باهاشون حرف می زنم یا نه مهیار تو... تو...

به درون ساختمان رفت و در را محکم به هم کوبید و حق حق کنان از پله ها بالا رفت. پونه وسط هال منتظرش بود. پرند در را باز کرد و به تندی وارد خانه شد. چشمش به مادرش افتاد که نگاه نگرانش را به او دوخته بود. به طرف مادرش رفت و خودش را در آغوش او رها کرد و با صدای بلند گریه کرد. پونه دستی به سر او کشید و گفت:

- آروم باش عروسکم آروم.

- دلم می سوزه مامان دلم می سوزه.

- آروم باش کوچولوی من.

- مامان... مامان!

- آروم باش دخترکم آروم.

او را روی مبل نشاند و به آشپزخانه رفت و برایش یک لیوان آب آورد و گفت:

- آروم باش خانمم.

کم کم گریه پرند کم و کمتر شد و بند آمد. سرش را به شانه مادرش تکیه داده بود و در دوردست ها گم شده بود. پونه پرسید:

- می خواهی در موردش حرف بزنیم؟

پرند هیچ جوابی نداد. پونه گفت:

- باشه گلم هر جور تو راحتی هر وقت خواستی در موردش حرف می زنیم.

پونه موهای پرند را نوازش می کرد و پرند آرام آرام به خلسه می رفت. به
فرزین فکر می کرد به روزهای کودکی به حمایت ها و محبت هایش و به مهیار با
آن نگاه های دزدانه آن محبت های پنهانی و آن زخم زبان های تلخ.
پونه گفت:

- مهسا زنگ زده بود کارت داشت.

پرند عکس العملی نشان نداد. پونه گفت:

- گفت میاد دیدنت.

پرند گفت:

- کی؟

- گفتم که با فرزین رفتی بیرون گفت همین الان راه می افته گفت باید
خیلی زود ببیننت.

و پونه نگفت: احساس کردم اون از اینکه شنید تو با فرزینی ناراحت شد.
پرند گفت:

- حوصله هیچ کس رو ندارم.

- گفت باهات کار خیلی مهمی داره.

تلفن زنگ زد. پرند گفت:

- من نیستم مامان.

پونه سر او را از روی شانه برداشت و گفت:

- باشه.

و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام خاله.

- سلام سارا جان.

به پرند نگاه کرد. پرند سر تکان داد. سارا گفت:

- خاله پرند هست؟

- پرند؟

- میشه لطفاً صداش کنید؟

پونه گوشی را به طرف پرند گرفت و گفت:

- سارا است.

پرند با تانی از جا بلند شد و گوشی را از مادرش گرفت و روی زمین نشست و گفت:

- بله؟

- علیک سلام.

- بله؟

- چته دختر؟ سلامت کو؟

- سلام بله؟

- اتفاقی افتاده؟ گریه کردی؟ صدات گرفته.

- سارا جان بله؟

- می خواى بعداً زنگ بزنم یا نه پیام اونجا پیشته؟

- نه چیزی نیست حرفتو بزن.

- زنگ زدم هم حالتو بپرسم و ببینم دیروز بهتون خوش گذشت و هم ازتون تشکر کنم.

پرند لحظه ای چشمهایش را بست و به خود آرامش داد. چشم باز کرد و گفت:

- ببخش از جای دیگه عصبانی بودم.

- می خوام پیام بپوش؟
- نه چیز مهمی نیست حالا بهترم.
- اتفاقی افتاده؟
- نه!
- به من که دروغ نمی گوی؟
- باور کن سارا جان به خاطر مهمونیت هم ازت ممنونم. بازم تولدت رو بهت تبریک میگم.
- راستش پرند جان می دونی آریا از دیشب تا حالا پدر منو در آورده میگه اگه ممکنه...
- حرفشمن زن سارا خواهش می کنم.
- ولی...
- قطع می کنم به خدا.
- نه نه دیگه حرفشمن نمی زنم مهیار چطوره؟
- نمی دونم بی خبرم.
- سارا خندید و گفت:
- اجازه دارم حرف این یکی رو بزنی؟
- حوصله اونو هم ندارم.
- چه بی حوصله!
- سارا جان با من کاری نداری؟
- دارم باهات حرف می زنم.
- باشه واسه یه وقت دیگه میشینیم و مفصل در مورد هر چیزی که تو دوست داری حرف می زنیم.
- منظورت مه...
- سارا باشه واسه بعد خب؟

- خب خب عصبانی نشو.

خندید و گفت:

- خداحافظ.

- خداحافظ.

پرند گوشی را به طرف پونه که بالا سرش ایستاده بود گرفت و گفت:

- می شه اینو بذارین سر جاش مامان.

مادرش گوشی را گرفت و همان طور که آن را روی تلفن می گذاشت گفت:

- نباید باهاش این جوری حرف می زدی.

پرند روی زمین دراز کشید و گفت:

- دلم می خواد تنها باشم.

پونه در کنارش نشست و پرسید:

- دیروز تو جشن تولد سارا چه اتفاقی افتاد؟

پرند نگاهش کرد. پونه پرسید:

- دیروز چی شد پرند؟

پرند بلند شد و بی آنکه جواب مادرش را بدهد به اتاقش رفت و در را بست.

خودش را روی تخت انداخت و به سقف اتاقش خیره شد. افکار گوناگون به

مغزش هجوم می آورد. دلش می خواست زمان را متوقف کند. حتی آن را به

عقب برگرداند و به سارا بگوید:

- نمی توئم دعوتت رو قبول کنم.

اما بیشتر که فکر می کرد می اندیشید این موضوع به تولد سارا ارتباطی

ندارد. خودش هم می دانست به خودش و مهیار دروغ گفته است. او هیچ وقت

آنها را به جای خواهرها و برادرهای نداشته اش تصور نکرده بود. خودش هم می

دانست که گاهی مواقع محبت های فرزین پررنگ تر از محبت های فامیلی بوده

است و می دانست که او دوستش می داشته است. روی تخت نیم غلتی زد و به

پهلوی خوابید و دنباله افکارش را گرفت. خوب او هیچ گاه فرزین را دوست نمی داشت اما هیچ وقت این را در عمل نشان نداده بود. بر عکس برای لجبازی با مهیار هم شده با فرزین گرم گرفته بود. اما تمام اینها به خاطر مهیار بود. یاد مهیار خاطره تلخ مزاحمت های تلفنی را بار دیگر در ذهنش زنده کرد. مهیار می توانست مرد رویاهای هر دختری باشد. اما احساس کرد در مورد او هم اشتباه کرده است. تمام لجبازی ها، یکی به دو کردن ها، زبان درازی کردن ها و حالا مهیار او را چون نخاله ای در مقابل دوستان خود انداخته بود. دوباره غلطي زد و به سقف خیره شد. با خود اندیشید رفتار مهیار با آن نگاه های گرم و دزدانه همخوانی ندارد. نمی توانست درک کند او چرا چنین کاری کرده. همین دیروز بود که در حیاط خانه سارا به آریا گفته بود پرند عزیزترین موجودیه که من می شناسم و پرند خندیده بود. همین دیروز بود که سوزان به او گفته بود: به شما حسودی می کنم مهیار خیلی دوستتون داره و پرند احساس کرده بود چقدر دلش می خواسته روزی این جمله را بشنود.

سر برگرداند و به تابلویی که روی سه پایه خوش نشسته بود نگاه کرد. اندیشید: این راز من و تو بود مهیار، تو بودی که غروب دریا رو دوست داشتی و من به خاطر تو بود که...

صدی زنگ آمد. پرند به تابلو خیره شد و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی بالشتش ریخت. لحظاتی بعد مادرش در اتاق را باز کرد و گفت:

- مهسا اومده.

پرند با بی حوصلگی گفت:

- باشه.

پونه چند ثانیه نگاهش کرد و درحالی که سر خود را به چپ و راست تکان می داد از اتاق بیرون رفت. پرند بلند شد لباسش را تعویض کرد. روبروی آینه ایستاد دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت. پونه در را به روی مهسا

باز کرده بود و حالا با او گرم احوالپرسی بود. نگاه مهسا از کنار بازوی پونه رد شد و به پرند افتاد. از همانجا گفت:

- سلام.

صدایش گرفته و تلخ بود. پرند گفت:

- سلام خوش اومدی.

دستان هم را به سردی فشردند. پونه تعارف کرد و مهسا با صورت غمگین روی مبل نشست و سر به زیر انداخت. پونه به پرند نگاه کرد و با اشاره پرسید:

- چشمه؟

پرند شانه بالا انداخت و پرسید:

- عمه چرا نیومد؟

- نمی دونست میام اینجا.

پونه با تعجب به او نگاه کرد. پرند که حس بدی زیر زبانش نشسته بود گفت:

- بله... بله.

و سکوت کرد. پونه کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- برم یه چیز خنک واسه ات بیارم بیرون حتماً خیلی گرمه.

و به آشپزخانه رفت. مهسا با کنایه پرسید:

- چه خبر؟

رنگ پرند پرید. گفت:

- هیچ چی؟

مهسا به او خیره شد. پرند چشم به زمین دوخت. با خود اندیشید: آیا مهیار او را فرستاده؟ شاید هم پوریا از او خواسته که به دیدن پرند بیاید اما اگر فرزین.

صدای مهسا او را به خود آورد. گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

پرند نگاهش کرد. پونه از آشپزخانه گفت:

- می گم زنگ بزنی مهری جونم بیاد ناهار دور هم باشیم.
 مهسا همان طور که به پرند خیره شده بود گفت:
 - ممنون زن دایی ولی من باید برم.
 پونه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
 - کجا؟ مگه من می دارم.
 پرند بلند شد. سینی را از دست مادرش گرفت و گفت:
 - فکر می کنم بهتره بریم تو اتاق من.
 مهسا از جا بلند شد. پونه گفت:
 - بله منم فکر می کنم این طوری راحت ترید.
 مهسا با گفتن کلمه ببخشید به دنبال پرند به راه افتاد. در اتاق پرند که بسته
 شد پونه با خود گفت: اینجا چه خبره؟ و به آشپزخانه رفت تا یک لیوان شربت
 هم برای خودش درست کند.
 پرند سینی را روی میز گذاشت. روی لبه تخت نشست و گفت:
 - گوش می کنم.
 مهسا روی صندلی نشست و گفت:
 - می دونم که تو از من خوشش نمیداد.
 - اشتباه می کنی.
 - تو حرفم نپر بذار جمله ام رو کامل کنم. منم از تو خوشم نمیداد. دلیل تو رو
 نمی دونم اما من واسه خودم یه دلیل خوب دارم.
 پرند به زمین خیره شد. مهسا ادامه داد:
 - من فرزین رو دوست دارم.
 پرند سر بلند کرد و با تعجب به مهسا خیره شد. مهسا گفت:
 - من دوستش دارم اما اون... اون تو رو دوست داره. نگو نه می دونم که امروز
 صبح ازت خواستگاری کرد.

- من نمی دونستم.

- آگه می دونستی هم فرقی نمی کرد.

- من... من...

- تو چی؟ من دیشب به فرزین زنگ زدم چون فهمیده بودم که اون دیروز
زیرو رو شد. تو چشاش می خوندم. چی تو فکرش می گذره. تو چی؟ یعنی می
خوای قبول کنم که هیچ چی رو نفهمیدی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- کما اینکه اگر می فهمیدی فرقی نمی کرد. همون طوری که می دونی و به
روی خودت نمیاری.

- منظورت چیه؟

مهسا بلند شد و گفت:

- ببین پرند پاتو از زندگی من و فرزین و مهیار و سهیلا بکش بیرون. رنگ
پرند پریده بود. با تعجب گفت:

- متوجه منظورت نمی شم.

- ما همدیگه رو دوست داریم منتهی اگر تو نباشی.

- من...

- نگو که نمی فهمی چون حال من از این حرفت بهم می خوره.

پرند سر به زیر انداخت. مهسا گفت:

- آگه تو نباشی فرزین منو می بینه مهیارم سهیلا رو. اون وقته که مهیار می
فهمه سهیلا دوستش داره. داداشم از تو بدش میاد. اون قدر که به خاطر لجبازی
با تو کسای دیگه رو هم نمی بینه.

- من نمی دونستم سهیلا مهیار رو دوست داره.

- تو اونقدر خودخواهی که هیچ وقت نفهمیدی کیو دوست داره. تو می
خواستی بدرخشی، می خواستی از همه دل ببری، می خواستی همه دوستت

داشته باشن، فقط تو رو.

- ولی تو اشتباه می کنی.

- نه این تویی که اشتباه می کنی. اشتباه می کنی اگر فکر کنی تو سیندرلای فامیل هستی. پرند برو از اینجا دور شو اگه تو نباشی ما همدیگه رو پیدا می کنیم. اگه هیچ کس نتونه پیدات کنه فراموش می شی.

- این نظر سهیلا هم هست؟

مهسا با قاطعیت گفت:

- آره اون روش نمی شه بهت بگه ولی من اونقدر عاشق فرزین هستم که همون جوری که دیشب به فرزین التماس کردم الان هم به تو التماس می کنم از اینجا بری.

و کنار پای پرند زانو زد و با تغییر لحن گفت:

- خواهش می کنم برو پرند. برو نخواه که سد راه خوشبختی ما چهار نفر بشی.

- من هیچ وقت... نخواستم... سد راه... کسی باشم.

- پس برو.

ایستاد و گفت:

- تو می تونی از دوستت کمک بگیری. اون پسره آریا...

پرند به میان حرفش دوید و گفت:

- من بلدم مشکلاتم رو حل کنم.

مهسا دوباره در مقابلش زانو زد و درحالیکه چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

- قول میدی که از سر راه زندگی ما بری کنار؟

پرند به چشمان مواج او خیره شد و گفت:

- میرم بهت قول میدم.

مهسا سرش را روی زانوهای پرند گذاشت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. پرند به تابلوی غروب مواج دریا نگاه کرد. او تصمیمش را گرفته بود.

فصل چهاردهم

آقای نوری با تعجب گفت:

- متوجه نمی شم پرند جان؟

- می خوام برای یه مدت برم شیراز، این چیز غریبیه؟

- یهویی بی مقدمه

- باید برم بابا الانم احتیاج به یه بلیط دارم.

پونه گفت:

- موضوع چیه پرند؟ تو از صبح تا حالا یه جوری شدی؟

- من حالم خوبه باور کنید. فکر نمی کنم خواسته زیادی ازتون داشته باشم

می خوام برم دیدن مامانی. مدتشم نامعلومه. نمی خوامم هیچ کس در این مورد

چیزی بدونه. هیچ کس، حتی سارا.

آقای نوری گفت:

- به ما حق نمیدی نگران باشیم؟

- البته، فقط بهم اعتماد کنید.

پونه گفت:

- اعتماد به چی؟ وقتی تو حتی نمی خوای حرفت رو به ما بزنی.

- مامان اینجا اصلاً موضوع حرف زدن و نزدن نیست من باید برم.

- چرا؟

- می خوام برم دیدن مامانی.

- چطور بیهویی به این نتیجه رسیدی اونم با این وضعیت هیچ کس نفهمه تو کجا هستی؟

پرند نگاه ملتشمش را به پدر دوخت و گفت:

- خواهش می کنم.

پونه با قاطعیت گفت:

- از صبح تا حالا به هر سازی که زدی رقصیدم اما این یکی رو اجازه نمیدم.

- خواهش می کنم.

آقای نوری گفت:

- حق با مادرته اگه بهمون بگی چرا یه همچین تصمیمی رو گرفتی روش فکر می کنیم اما این جوری؟ نه حتی منم نمی تونم اجازه بدم.

- باور کنید توضیحش برام سخته اگه می تونستم حتماً بهتون می گفتم.

- حداقل بگو چرا هیچ کس چیزی نباید بدونه اصلاً ما بهشون چی بگیم؟

- فقط کافیه بهشون چیزی نگید این جوری هیچ چیزی نمی فهمن.

پونه گفت:

- و اگر ازمون پرسیدن دختر خانمتون نیستن؟

پرند لبخند ملیحانه ای زد و گفت:

- سکوت! این بهترین دفاعه.

آقای نوری گفت:

- دوباره غیرمنطقی شدی.

- خواهش می کنم.

- فقط دلیلش!

پرند کمی فکر کرد و گفت:

- وقتی که برگشتم بهتون میگم.
 آقای نوری با لحن دلجویانه ای گفت:
 - تو مشکلی داری؟
 - نمی تونم جواب بدم.
 - شاید ما بتونیم کمکت کنیم.
 - بابا ما قبلاً در مورد همه چیز صحبت کردیم. بهتره دوباره شروع نکنیم. بهم
 اعتماد کنید. خواهش می کنم.
 آقای نوری دقایقی به پرند خیره شد. گوشی را برداشت و گفت:
 - فقط یادت باشه چه قولی بهمون دادی.
 پرند با شادمانی گفت:
 - بهتون قول میدم قول میدم.
 پونه با دلخوری گفت:
 - یعنی تو بهش اجازه میدی بره؟
 - فکر می کنم مادر تم از دیدنش خوشحال بشه.
 - منوچهر تو متوجه می شی چیکار داری می کنی؟
 آقای نوری لبخندی به پرند زد و گفت:
 - البته مگه نه پرند؟
 و چشمکی به او زد. پونه روی مبل نشست و گفت:
 - خب حالا که اینجوریه منم باهاش میرم.
 پرند گفت:
 - مامان!
 - منم باهات میام.
 پرند به پدرش نگاه کرد. آقای نوری لبخندی زد و گفت:
 - یعنی من تنها بمونم؟

پونه نگاهش کرد و گفت:

- تو هم می تونی بیای؟

- می دونی که نمی تونم کار دارم.

پونه دوباره نگاهش کرد حالا دیگر مثل دقایقی پیش شق و رق ننشسته بود.

پرنده گفت:

- قول میدم هم مواظب خودم باشم هم مراقب مامانی.

- ولی...

آقای نوری گفت:

- دختر ما دیگه بزرگ شده.

پونه به مبل تکیه داد و گفت:

- چقدر می مونی؟

آقای نوری لبخندی زد و شماره ای گرفت. پرنده که سعی می کرد خود را واقعاً

خوشحال نشان بدهد و در این کار هم موفق بود گفت:

- به محض اینکه بتونم برگردم.

- یعنی کی؟

و پرنده به فکر فرو رفت و در دل گفت: هر وقت عروسی بچه ها باشه شاید

خیلی زود.

آقای نوری مشغول حرف زدن شد و با اصرار و خواهش صندلی ای را برای

فردا صبح در هواپیمای مسافر بری تهران- شیراز برای پرنده رزرو کرد. گوشی را

که قطع کرد گفت:

- بهتره چمدونت رو ببندی.

پرنده لبخند تلخی زد و گفت:

- بستم.

- بستی؟

- می دونستم شما مهربون تر از اونی هستید که بهم نه بگید.
- پس این یه نقشه از پیش تعیین شده بوده؟
پرنده به گل های قالی خیره شد و گفت:
- نه، نه اون قدر زیاد.
بلند شد تا به اتاقش برود. آقای نوری گفت:
- به مامانی چی خبر دادی؟
- نه میشه لطفاً بهش زنگ بزنید؟ آقای نوری به ساعت نگاه کرد و گفت:
- بهتره فردا صبح این کار رو بکنیم.
پرنده هم به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:
- آره موافقم.
و به طرف اتاقش به راه افتاد. آقای نوری دور شدنش را تماشا کرد. در اتاقش
که بسته شد رو به پونه کرد و پرسید:
- تو می دونی اون چش شده؟
- من هیچی نمی دونم.
پرنده روی تختش دراز کشید و بغض تلخی گلویش را می فشرد. به تابلوی
غروب نگاه کرد. بغضش ترک خورد. سرش را در بالش فرو کرد و هق هق گریه
اش را در سکوت تلخ اتاق شکست.

فصل پانزدهم

زنگ در را فشرد. قدمی به عقب برداشت و دسته چمدانش را محکم تر چسبید. صدای قدم های خسته مادر بزرگش را شناخت. لبخند تلخی روی لبانش نشست و به دستهایش که محکم به دسته چمدان گره خورده بودند خیره شد. در به نرمی روی پاشنه چرخید. پرند سر بلند کرد. مادر بزرگش با آن موهای سفید که دو طرف صورتش ریخته بود و لپهای تپل و گلی رنگش را خوش رنگ تر جلوه می داد روبرویش ایستاده بود.

- سلام.

مادر بزرگ دستهایش را از هم گشود و در حالیکه چشمانش از خوشحالی برق می زد جواب داد:

- سلام دختر گلم.

پرند در آغوش مادر بزرگ جای گرفت و بعد از مدت ها احساس آرامشی ژرف بر جانش نشست.

- دلم براتون تنگ شده بود.

مادر بزرگ او را از آغوش بیرون کشید و گفت:

- مامان و بابا چطورن؟

- سلام رسوندن.

- اونا چرا نیومدن؟

پرند لبخندی زد و گفت:

- مامانی میشه پیام تو در موردش حرف بزنیم؟

- ای وای پیر شدم دیگه مادر جون بیا تو، بیا تو که حتماً حسابی خسته ای.

پرند چمدانش را برداشت و وارد خانه شد. یک حیاط نقلی که دو درخت بهار نارنج وسط آن نشسته بودند و عکس هایشان را توی حوضی مربع شکل بین خودشان تماشا می کردند. دو تا اتاق در آن سوی حیاط پشت ایوان کوچکی نشسته بودند و پنجره های بزرگشان رو به حیاط باز می شد. پرند نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوشحالم که اینجام.

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

- بیا تو که خیلی حرف باهات دارم.

پرند به راه افتاد و از پله ها که بالا می رفت به درختهای بهار نارنج نگاه کرد. مهیار عاشق عطر بهار نارنج بود. یاد مهیار غم را روی صورتش نشانده غمی آمیخته به تنفر و ترس. سرش را تکان داد تا فکر او را از سر بیرون کند و با صورتی غمگین وارد اتاق شد. مادر بزرگ حرف می زد. حال همه را یکی یکی می پرسید. احوال پرند را جویا می شد و گاه سر به سرش می گذاشت و نقلی می خندید و پرند در حالیکه سعی می کرد چهره اش را پشت لبخندی زورکی خوشحال نشان بدهد جواب سئوالهایش را می داد.

- عمو و زن عموت خوبن؟

- بله.

- عمه نرگس و عمه مهری ات چطورن؟

- اونا م خوبن.

- شوهراشون و بچه هاشون چی؟

- همه خوبن.
- هنوزم واسه مهمونی های هفتگی اتون غرغر می کنی؟
- مامانی!
- مادر بزرگ سینی چای را در مقابل پرند گذاشت و گفت:
- چطور شد یادی از ما کردی؟
- من همیشه یادتون هستم.
- پرند موهایش را بست و گفت:
- می خوام یه مدتی پیشتون بمونم.
- می دونم.
- پرند با تعجب پرسید:
- می دونید؟
- مامانت بهم زنگ زد و...
- پرند که متوجه منظور مادر بزرگ شده بود گفت:
- شما رو مامور کرده سین جیمم کنید؟
- اون مادرته، نگرانه.
- مامانی من اومدم یه مدت تنها باشم تنها و دور از همه، حالا اگه مزاحمتون هستم...
- مادر بزرگ به میان حرفش رفت و گفت:
- تا هر وقت خواستی پیشم می مونی نگران مادرتم نباش من خودم جوابش رو دادم. فقط می خواستم بدونم تو چی می گی.
- پرند گفت:
- ممنونم مامانی ممنون.
- هر وقت که دلت خواست بهم بگو چی شده.
- باشه حتماً.

- حالا پاشو زنگ بزن خونه و بهشون بگو سالم رسیدی.
 پرند بلند شد و با گفتن کلمه چشم به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.
 مادر بزرگش بلند شد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد و گفت:
 - سلام منو هم به مامانت برسون.
 با همان زنگ اول پونه گوشی را برداشت و گفت:
 - بفرمایید.
 - سلام مامان.
 پونه نفس راحتی کشید و گفت:
 - سلام مامان جان، خوبی؟
 - بله مامان زنگ زدم بگم من رسیدم.
 مادر بزرگش فریاد زد:
 - نگرانش نباشین.
 پونه بغضش را به سختی فرو خورد و گفت:
 - مواظب خودت باش.
 پرند که لحن بغض آلود مادر دلش را آزرده بود گفت:
 - مامان!
 - کاری نداری؟
 - مامان!
 - به مادر بزرگ سلام برسون خدا حافظ.
 - مامان!
 پونه گوشی را گذاشت و به گریه افتاد. این اولین بار بود که از پرند دور شده بود. تلفن زنگ زد. پونه اشک هایش را به سرعت پاک کرد و گوشی را برداشت و پرسید:
 - بله؟

اما قطع شد. غرید:

- مردم آزار.

گوشی را قطع کرد و بلند شد. تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشت و با عصبانیت گفت:

- بله؟

صدای سارا آرامش کرد.

- سلام خاله.

- سلام سارا جان ببخش فکر کردم مزاحمه.

- خواهش می کنم خاله ما هم از این دردسرا داریم. خاله جون می تونم با

پرند حرف بزنم؟

پونه بغضش را فرو خورد گفت:

- خونه نیست عزیزم.

- کجا رفته؟

- رفته سفر.

- سفر چه بی خبر! چیزی بهم نگفت کجا رفته؟ کی میاد؟

- شرمنده اتم سارا جان از من خواسته چیزی به کسی نگم.

- چی خواسته خاله؟

- معذرت می خوام سارا جان نمی تونم چیزی بگم.

سارا لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- عیب نداره خاله فقط اگه زنگ زد بگید یه تماسی با من بگیره.

- باشه بهش می گم.

- کاری نداری خاله.

- هر وقت تونستی بهم سر بزن حالا که پرند رفته نکنه منو فراموش کنی.

- چشم خاله جون، کاری ندارید؟

- نه عزیزم لطف کردی تماس گرفتی.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

سارا گوشی را گذاشت و با تعجب به تلفن خیره شد و با خود گفت:

- اینجا یه خبرایی هست.

فصل شانزدهم

منوچهر و پونه که وارد خانه شدند همه نگاه ها با تعجب به آنها دوخته شد.
نرگس خانم اولین کسی بود که پرسید:

- پرند کجاس؟

آقای نوری با خنده گفت:

- سلام و عليك سلام.

صدای سلام از همه طرف بلند شد. آقای توفیقی تعارف کرد بنشینند. پونه در کنار مهری خانم نشست و منوچهر بین برادر و آقای عظیمی نشست. همه نگاه ها به آنها دوخته شده بود. فرزین سر به زیر داشت و به شدت غمگین بود. مهسا لبخند به لب داشت و چشمانش می درخشید و مهیار شرمنده و ناراحت به زانوانش خیره شده بود. آقای نوری گفت:

- این جواری بهم زل نزنید نمی خوام که نطق کنم.

نادره پرسید:

- دایی جان پس پرند کجاست؟

سهیلا به مهسا نگاه کرد. مهسا لبخندی به او زد و با ابرو به مهیار اشاره کرد.

سهیلا خجل سر به زیر انداخت. آقای نوری گفت:

- رفته سفر.

ناصر پرسید:

- کجا؟

- متاسفم نمی توانم بگویم.

آقای نوری گفت:

- نکنه رازه؟

و خندید. پونه درحالیکه سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند گفت:

- گفت که به هیچ کس نگیم کجا رفته.

پوریا گفت:

- ای بابا حالا که ما چشم امیدمون به اون بود گذاشت و رفت. آ که هی.

همه به خنده افتادند. حتی پونه هم زورکی خندید و نگاهش به مهیار و

فرزین افتاد که ناراحت نشسته بودند و دلش لرزید. مهیار بلند شد و گفت:

- ببخشید.

و از در بیرون رفت. همه با تعجب به هم نگاه کردند. مهری خانم گفت:

- دیگه هیچ کس نیست که باهاش کری بخونه ناراحته.

فرزین به مهسا که خوشحال تر از همه بود نگاه کرد و ناگهان چیزی در

وجودش فرو ریخت. نادره گفت:

- چه بی سروصدا.

پوریا سقلمه ای به ناصر زد و گفت:

- تو چرا رفتی تو هم تو که زیاد از اون خوشتر نمی اومد.

ناصر بلند شد و با خنده به دنبال مهیار از در بیرون رفت. مهیار کنار باغچه

نشسته بود و گلبرگ های گل وسط باغچه را نوازش می کرد. او خود را مسئول

می دانست. می اندیشید پرنده به خاطر او به سفر رفته و خواسته است به کسی

نگویند او به کجا رفته. ناصر گفت:

- می توانم تلفنت رو قرض بگیرم؟

مهیار نگاهش کرد. تلفنش را از جیب بیرون آورد و آن را به طرف ناصر گرفت.

مهسا به کنار سهیلا رفت و گفت:

- پاشو ما هم بریم بیرون.

سهیلا خیره نگاهش کرد. مهسا به آرامی گفت:

- خوشحالم که اون رفته.

سهیلا بلند شد و با مهسا از در بیرون رفت. مهسا او را به کنار مهیار برد و گفت:

- خدا رو شکر که پرند رفته سفر تا چند هفته همه با هم مهربونند، مگه نه مهیار؟

و چشمکی به سهیلا زد. سهیلا با چهره ای گرفته سر به زیر انداخت. مهیار گلبرگ را کند و آن را در دهان گذاشت. مهسا پرسید:

- ناصر با کی حرف می زنه؟

و سهیلا را روبروی مهیار نشاند. مهیار چرخي زد و به روبرو خیره شد و گفت:

- نمی دونم.

سهیلا به نیم رخ درهم مهیار نگاه کرد. دلش لرزید. در عمق چشمان مهیار غم غریبی نشسته بود. به زحمت پرسید:

- تو ناراحتی؟

لبخند روی لبهای مهسا ماسید. مهیار سر به زیر انداخت و گفت:

- آره.

مهسا پرسید:

- واسه چی؟

- فکر می کنم پرند به خاطر من رفته.

مهسا با تردید گفت:

- به خاطر تو؟ چطور یه همچین فکری به سرت زده؟
ناصر به طرف آنها آمد و گوشی را به طرف مهیار گرفت و گفت:
- دستت درد نکنه.
پوریا که تازه از اتاق بیرون آمده بود گفت:
- اوه نبینم ناصر خان یواشکی تو حیاط تلفن می زنه.
- تلفنش کاری بود.
پوریا با تاکید روی کلمه کار گفت:
- کاری بود یا فقط کاری بود؟
- هر جور دوست داری فکر کن.
نادره هم از در بیرون آمد و گفت:
- زن دایی داره گریه می کنه.
مهیار بیشتر سر به زیر انداخت. ناصر گفت:
- واسه چی؟
- خب به خاطر پرند دیگه.
سهیلا به مهیار نگاه کرد. مهسا با خونسردی گفت:
- فراموش می کنه. براش عادی میشه. خیلی زودتر از اون چه که تصورشم
بکنه.
نادره گفت:
- خب پرند زود میاد. مگه تا کی می خواد بمونه.
سهیلا به مهسا که صورتش از خوشحالی می درخشید نگاه کرد. پوریا گفت:
- نگفت با سارا حرف زده یا نه؟
مهیار گفت:
- تو هم که فقط به فکر سارایی.
ناصر با کنایه گفت:

- فکر می کردم تو بیشتر از هر کسی خوشحال بشی؟
 - می بینی که نیستم.
 مهسا به سهیلا که رنگ پریده به نظر می رسید نگاه کرد و گفت:
 - چرا که نباشی خیلی هم خوشحالی.
 - برید بابا شما چی می دونید؟
 ناصر گفت:
 - نکنه توهم...
 سهیلا دستهایش را به سختی در هم گره کرد. مهسا گفت:
 - اصلاً این جوری نیست.
 مهیار گفت:
 - تو چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.
 نادره گفت:
 - یعنی چی؟
 پوریا با خنده گفت:
 - یعنی اینکه مهیار خان دل...
 مهیار به میان حرفش دوید و گفت:
 - شما همه اتون عادت دارید توی مسائلی که بهتون مربوط نمی شه دخالت کنید؟
 سهیلا به سختی نفس می کشید. مهیار گفت:
 - تقصیر منه که اون رفته.
 مهسا گفت:
 - بازم که حرف خودتو می زنی! آخه این چه ربطی به تو داره؟
 ناصر گفت:
 - من فکر می کنم حق با مهسا باشه تقصیر تو نیست.

- اما تقصیر منه.

ناصر با خنده گفت:

- خب منم فکر می کنم یه جورایی تقصیر منه که اون رفته.

نادره پرسید:

- تو؟ تو واسه چی؟

- خب یه مسئله خصوصیه یه چیزی بین من و پرند و...

به مهیار نگاه کرد و گفت:

- یه جورایی هم مهیار.

مهیار گفت:

- من؟

- راستش من تصمیم گرفتم یه کم سر به سر پرند بذارم، فکر کنم اون واسه

همین رفته.

پوریا گفت:

- سر به سرش بذاری؟

- می دونم مسخره اس من شماره اش رو می گرفتم و گوشی رو می دادم

دست دوستم و...

مهیار دیگر چیزی نمی شنید. چشمانش سیاهی می رفت و از سرش دود بلند

می شد. شنید که ناصر با خنده گفت:

- یادت میاد مهیار اون شب گفتم یه نقشه ای واسه اش کشیدم. فکر نمی

کردم این جور بشه.

مهیار به تندی از جا بلند شد و به طرف ناصر رفت و گفت:

- هیچ می دونی چیکار کردی؟

ناصر که شوکه شده بود سعی کرد خود را از دستان مهیار برهاند و گفت:

- حالا مگه چی شده؟

- اون فکر کرد کار من بوده می فهمی؟ فکر کرد کار من بوده.

- خب به من چه مربوطه؟

- خدای من ناصر تو واقعاً که پرویی!

- اون فقط یه شوخی بود.

- زن دایی داره اون تو گریه می کنه پرند رفته رفته و گفته که به هیچ کس نگین من کجا رفتم اون وقت تو می گی همه اون ماجرا یه شوخی بود.

از صدای آنها فرزین از در بیرون آمد و با تشر گفت:

- شما چتونه؟ نمی فهمین زن عمو ناراحته؟

پوریا گفت:

- ناصر خان دسته گل به آب داده.

- منظورت چیه؟

مهسا به طرفداری از ناصر بلند شد و گفت:

- اون فقط شوخی بوده حالا پرند جنبه اش رو نداشته...

مهیار به میان حرفش دوید و گفت:

- هیچ می فهمی چی داری می گی؟ تو به این می گی شوخی؟ واقعاً که!

فرزین گفت:

- یکی به من بگه چه خبره؟

مهیار ناصر را به عقب هل داد و گفت:

- نمی تونم ببخشم.

و به سرعت از حیاط بیرون رفت. ناصر گفت:

- من فقط خواستم شوخی کنم.

فرزین گفت:

- کسی نمی خواد بگه اینجا چه خبره؟

مهسا با نگرانی به سهیلا نگاه کرد. قطرات اشک روی گونه های سهیلا سر

خورد. مهسا در کنارش نشست و او را در آغوش کشید و گفت:

- مهیار برمی گرده.

سهیلا به گریه افتاد. فرزین تقریباً داد زد:

- اینجا چه خبره؟

مهیار با عصبانیت پشت فرمان اتومبیلش نشست. پوریا به طرف کوچه دوید. مهیار ماشین را روشن کرد. پوریا در را باز کرد و خودش را به کوچه انداخت. مهیار روی پدال گاز فشرد. پوریا داد زد:

- مهیار.

و مهیار بی توجه به او به سرعت از خانه دور شد.

به شدت عصبانی بود. دلش می خواست فریاد بکشد. روی گاز می فشرد و بی هدف می رفت. خود را ملامت و به ناصر لعنت می فرستاد. احساس های مختلفی در وجودش زبانه می کشید. صورت آرام پرند با آن نگاه های دزدانه و مصمم یک دم آرامش نمی گذاشت. به یاد لحظه ای افتاد که روبروی او ایستاده بود و دستان گرمش را در دست داشت و پرند چقدر زیبا شده بود.

از آینه به عقب نگاه کرد. هیچ کسی نبود. فقط مهیار بود که می رفت. می رفت و نمی دانست به کجا؟ مثل پرند، پرندی که رفته بود و با خودش مهیار را هم برده بود.

ماشین را کنار کشید و توقف کرد. سرش را به فرمان تکیه داد. یاد پرند در قلبش آتشی بر پا کرده بود. نگاه خیس آخرین باری که او را دیده بود، دری که با شدت به هم خورده بود و صدایی که گفته بود از تو انتظار نداشتم! سر بلند کرد و از آینه به خود نگاه کرد. می دانست چه می خواهد. از روز اول هم همین را می خواست. از روزی که پرند را در قنداق سپید مقابلش گرفتند و گفتند: عروس گلت رو ببین، حرفی که همان روز اول فراموش شد. با صدای خنده همه و صدای گریه پرند. یادش نیست چه کسی بود گفت: عروس خانوم با گریه می گه

نه و دوباره همه خندیدند. مهیار شش ساله بود. شش سال و از همان روز بود که لجبازی شروع شد تا این دخترک سرکش را رام کند و هر قدر بزرگتر شدند مهیار بیشتر عاشق او شد و او بیشتر از مهیار دور. دور؟ دور؟ مهیار چندین بار این کلمه را با خود تکرار کرد و نگاه خیس پرند در چشمانش نشست. زیر لب تکرار کرد: من دوستش دارم من دوستش دارم.

و صدایش آرام آرام اوج گرفت: من دوستش دارم. من دوستش دارم، و فریاد زد:

- من دوستش دارم.

و ناگهان سکوت تلخی در ماشین حکم فرما شد و مهیار با خود گفت: پیدات می کنم حتی اگر مجبور باشم هفت تا کفش آهنی بپوشم و هفت تا عصای آهنی به دست بگیرم. پیدات می کنم پرند. به جون خودت قسم بدون هیچ لجبازی و غروری بهت می گم دوستت دارم. اون وقت اگه تو بهم بگی برو گم شو میرم و گم می شم پرند، میرم.

ماشین را روشن کرد. فرمان را چرخاند. دور زد و به راه افتاد. تصمیمش را گرفته بود. می دانست چه می خواهد بکند. تلفنش زنگ زد. به خود لرزید. گوشی را از جیب بیرون کشید و به صفحه آن نگاه کرد. لحظه ای اندیشید و به تلفن جواب داد:

- بله؟

- مهیار جان خاله کجایی؟

- ببخشید خاله دارم میرم خونه.

- یعنی چی؟

- معذرت می خوام خاله نمی تونم بیام.

- مهیار جان...

ناصر گوشی را گرفت و گفت:

- مهیار از دست من ناراحتی؟
 - نه، می شه لطفاً به مادرم بگی نگرانم نباشه.
 مهسا گوشی را گرفت و گفت:
 - یعنی چی نگران نباشه؟
 - ببین مهسا نمی تونم پیام از طرف من از همه معذرت بخواه. در ضمن اگه اومدین من نبودم نگران نشین من می خوام به یه سفر چند روزه برم.
 - سفر؟ مهیار تو چته؟
 - خداحافظ برگشتم واسه اتون توضیح میدم.
 - مهیار!
 مهیار گوشی را قطع کرد. تلفنش دوباره زنگ زد. آن را روی صندلی انداخت و بر پدال گاز فشرد.
 به شدت مقابل در خانه اشان ترمز کرد. پیاده شد و به طرف خانه رفت. برای رفتن عجله داشت. دلش می خواست زودتر پرند را ببیند. می خواست هر چه زودتر به او بگوید دوستش دارد. می خواست او را با خود بیاورد. می خواست او را برای همیشه داشته باشد.
 به اتاقش رفت. چمدانش را از زیر تخت بیرون آورد. در آن را باز کرد و به سرعت مشغول جمع آوری وسایلش شد. در کمتر از ده دقیقه چمدانش را بست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. او فردا صبح قبل از سپیده دم در مقصد بود.
 صدای بهم خوردن در آمد. از اتاقش بیرون آمد. مهسا وسط پذیرایی ایستاده بود و با نگاه اطراف را می کاوید. با دیدن مهیار به طرفش رفت و گفت:
 - تو دیوونه شدی؟
 - اتفاقاً این اولین کار عاقلانه ایه که می خوام بکنم.
 پوریا و سهیلا هم وارد پذیرایی شدند. مهیار به اتاقش رفت. مهسا هم به دنبالش به اتاق رفت و گفت:

- تو حسابی عقلت رو از دست دادی.
 مهیار چمدانش را برداشت و گفت:
 - تو هر جور دوست داری فکر کن.
 ناصر وارد اتاق شد و گفت:
 - مهیار تو به خاطر کار منه که می خواهی بری؟
 - نه اتفاقاً کار تو روشنم کرد. باعث شد بتونم بعد از مدت ها به این شجاعت
 برسم که حرفم رو بزنم.
 مهسا گفت:
 - چه حرفی؟
 مهیار او را از سر راه کنار زد و گفت:
 - الان اصلاً وقت توضیح دادن ندارم.
 مهسا به سرعت به مقابل در دوید. دستهایش را به دو طرف در حایل کرد و
 گفت:
 - کجا می خواهی بری؟
 سهیلا و پوریا پشت سر مهسا ایستاده بودند و ناصر در کنارش. مهیار دسته
 چمدان را فشار کوچکی داد و گفت:
 - میرم دنبال پرند.
 سهیلا به سختی خود را سر پا نگه داشته بود. مهسا با عصبانیت گفت:
 - مگه تو می دونی اون کجاست؟
 - نه نمی دونم اما همه جا رو می گردم. هر جایی رو که فکر می رسه ممکنه
 پرند اون جا باشه.
 - مهیار عاقل باش.
 پوریا لبخندی زد و گفت:
 - مهیار من برات آرزوی موفقیت می کنم.

مهسا به سهیلا نگاه کرد. سهیلا رنگ پریده و سست به نظر می‌رسد.
مهسا گفت:

- تو حق نداری این کار رو بکنی.

- اما من این کار رو می‌کنم. اون به خاطر من رفت. خود منم برش می‌گردونم.

- تو اشتباه می‌کنی.

- نه اشتباه نمی‌کنم. حداقل این یک بار رو اشتباه نمی‌کنم.

- نه اشتباه می‌کنی. می‌دونی خونه خاله چه خبره؟ مامان داره دیوونه می‌شه.

- حال زن دایی هم بده.

- مهیار تو می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ خونه...

- نمی‌خوام بدونم خونه خاله چه خبره؟ بعد از اینکه برگشتم همه چیز رو به همه توضیح میدم. ببین مهسا من دارم تاوان یه کار نکرده رو پس میدم حداقل باید اونو از اشتباه در بیارم.

- چرا به حرف من گوش نمیدی؟ می‌گم اون به خاطر تو نرفته. من از اون خواستم بره.

چمدان از دست مهیار به روی زمین افتاد. ناصر با تعجب به مهسا نگاه کرد و سهیلا چند قدمی رفت و به دیوار تکیه داد تا زمین نخورد. مهیار به سختی دهان باز کرد و پرسید:

- چرا؟

چشمان مهسا به اشک نشست. دست هایش را از مقابل در برداشت و چشم به زمین دوخت. مهیار دوباره پرسید:

- چرا مهسا؟ چرا ازش خواستی بره؟

- اون مانع خوشبختی ما بود.

- خوشبختی ما؟

- من و تو.

- من و تو؟

- تو همیشه حواست به اون بود. همه زندگیت پرند بود. پرند... پرند... من می

دونستم تو...

به گریه افتاد. مهیار گفت:

- تو چیکار کردی مهسا؟

پوریا به طرف مهسا رفت و گفت:

- مهسا این حرفا چیه که می زنی؟

- من ازش خواستم بره، شماها نمی دونید دورو برتون چی می گذره، هیچ

کدومتون نمی دونید!

مهیار گفت:

- چطور تونستی مهسا. اون دختر معصوم... تو بهش چی گفتی؟

مهسا گفت:

- گفتم تو دوستش نداری، گفتم اینقدر سرگرم تنفر از اونی که هیچ کس رو

نمی بینی، حتی آدمایی رو که دوستت دارن.

- تو در مورد دوست داشتن چی می دونی دختر؟

- من می دونستم تو دوستش داری اما اون... پرند همیشه حواست به... من

نمی تونستم تحمل کنم. مهیار به اطراف نگاه کن. ببین سه...

سهیلا با صدای لرزانی گفت:

- من می دونم پرند کجاست.

همه سرها به طرف سهیلا چرخید. مهسا به لبهای لرزان سهیلا خیره شد و

گفت:

- ولی...

سهیلا به میان حرفش دوید و گفت:

- پرند همیشه می گفت اگه از همه دنیا خسته بشم میرم پیش مامانیم. می تونی تو شیراز تو خونه مادر بزرگش پیداش کنی.

مهسا گفت:

- ولی...

سهیلا دوباره اجازه نداد او حرف بزند و گفت:

- قول بده راضیش کنی، قول بده.

مهیار چمدانش را برداشت و درحالیکه چشمانش می درخشید گفت:

- یه دنیا ممنونم سهیلا.

- بیارش مهیار، با خودت بیارش.

مهیار گفت:

- وقتی برگشتم واسه همه توضیح میدم، آره توضیح میدم.

و به سرعت از در بیرون رفت. ناصر لبخند تلخی زد و گفت:

- حیف شد. راستش منم پرند رو دوست داشتم.

دستی به پشت سرش کشید و گفت:

- ولی خوب پرند هیچ وقت منو آدم حساب نکرد.

پوریا روی لبه تخت نشست و گفت:

- من که حسابی گیج شدم.

مهسا گریه کنان به طرف سهیلا که پاهایش شل شده بود رفت. او را در

آغوش کشید و گفت:

- چرا این کار رو کردی؟ چرا نداشتی...

سهیلا زیر گوشش گفت:

- این یه رازه بین ما دو نفر، بهم قول بده مهسا، تو باید حرفایی رو

که تو جشن تولد سارا بهت زدم فراموش کنی.

- ولی...

- به خاطر من مهسا، خیالتم از طرف فرزین راحت باشه. من باهش حرف می
زنم.

مهسا او را محکم تر از قبل در آغوش کشید و صدای هق هق گریه اش فضا
را شکافت. قطرات اشک بر روی گونه های سهیلا سُر خورد. او احساس آرامش
می کرد.

فصل هفدهم

- شما که گفتین دیر بر می گردین یعنی به این زودی زیارتتون تموم شد.
در را باز کرد. مهیار لبخند به لب گفت:
- سلام.
- پرند بر جا خشکش زده بود. باورش نمی شد مهیار پشت در ایستاده است:
- به مامان و بابام...
- کسی به من چیزی نگفت خودم پیدات کردم.
- پرند در را به شدت به هم کوبید و به در تکیه داد. به سختی نفس نفس می زد. مهیار دستش را روی زنگ گذاشت و با لگد به در کوبید. پرند با هر دو دست همان طور که به در تکیه زده بود در را چسبید. انگار می خواست مانع ورود او بشود. مهیار گفت:
- باز کن پرند! پرند!
- برگرد تهران.
- مهیار دستش را از روی زنگ برداشت و کمی آرام شد.
- من اومدم باهات حرف بزنم.
- ما هیچ حرفی نداریم که با هم بزنیم.
- اومدم بهت توضیح بدم.

- من هیچ توضیحی رو قبول نمی کنم. بهتره برگردی تهران.
 - پرند باور کن اون مزاحم تلفنی دوست من نبوده.
 - برگرد تهران پسر عمه.
 - تو باید به حرفام گوش کنی.
 - تو حق نداری به من دستور بدی.
 مهیار هر دو دستش را روی در گذاشت و به نرمی گفت:
 - این دستور نیست خواهشه.
 قلب پرند لرزید. اما به سرعت خود را باز یافت و گفت:
 - تو فقط می خواهی خودتو توجیه کنی.
 - لجباز یکدنده.
 پرند محکم تر به در تکیه داد و گفت:
 - اگه نری اون قدر جیغ می زنم که همه همسایه ها بریزن بیرون.
 مهیار مشت محکمی به در کوبید و گفت:
 - جیغ بزن جیغ بزن اینجام نشون بده خل و دیوونه ای.
 - حداقل از تو عاقل ترم.
 مهیار پوزخندی زد و گفت:
 - کاملاً معلومه.
 - چه معلوم چه مجهول. اگه عقلت کم نبود راه نمی افتی دوره.
 - حق با توه. عقلم کمه که مثل خر پاشدم اومدم شیراز.
 - بالاخره تو آینه به خودت نگاه کردی.
 - پرند در رو باز کن خواهش می کنم.
 پرند با قاطعیت جواب داد:
 - برگرد تهران.
 مهیار دوباره دستش را روی زنگ گذاشت و با لگد به در کوبید.

پرند فریاد کشید:
 - بسه دیگه وحشی.
 - در رو باز کن.
 - حتی نمی خوام که ببینمت.
 - اما من می خوام که ببینمت. اصلاً اومدم که ببینمت.
 پرند در را باز کرد. لای در ایستاد و گفت:
 - خب نگاه کن.
 مهیار گفت:
 - سلام.
 پرند در را به شدت به هم کوبید و گفت:
 - حالا برگرد تهران.
 - پرند پرند.
 - برو تهران پسرعمه.
 - من اومدم که باهات حرف بزنم.
 - میشه یه حرف رو صد دفعه تکرار نکنی. تو تهران کسایی رو داری که منتظرن.
 - هیچ کس منتظر من نیست.
 پرند با عصبانیت گفت:
 - دیگه داری حرصم رو در میاری ها!
 - ببینم حرصت در بیاد چی می شه؟
 - کور خوندی، نمی تونی حرصم رو در بیاری.
 - تو همیشه لجباز و یکدنده ای.
 - تو هم امروز از همیشه تکراری تری.
 - پرند به خاطر خدا در رو باز کن.

- نه تو هم به خاطر خدا برگرد تهران.

مهیار با مهربانی ای که برای پرند عجیب می نمود گفت:

- پرند در رو باز کن من اومدم که یه چیزی رو بهت بگم فقط چند دقیقه بعد
اگه تو بخوای میرم برای همیشه میرم. پرند به خاطر مهیار در رو باز کن.
پرند با صدایی لرزان گفت:

- برگرد تهران من هیچ حرفی ندارم که با تو بزنم.

و به راه افتاد. مهیار دستش را روی زنگ گذاشت. پرند کنار حوض نشست و
اشکش سرازیر شد. مهیار شروع کرد به کوبیدن در و زنگ زدن و پرند همان
طور که کنار حوض نشسته بود و گریه می کرد زیر لب می گفت:

- برگرد مهیار اینجا هیچ کس منتظر تو نیست برگرد و برو دنبال بخت.

دقایقی بعد همه جا ساکت شد. پرند برای لحظاتی گوش داد و درحالیکه به
سختی سعی می کرد خود را کنترل کند آبی به صورتش زد و به درخت بهارنارنج
تکیه داد و به عکس خود در حوض خیره شد. سکوت موحش خانه جز با صدای
ضربان قلب پرند که احساس می شد واضح تر از همیشه به گوش می رسد نمی
شکست.

پرند سر بلند کرد و به آسمان شهر خیره شد. با خود اندیشید: الان همه دور
هم جمعند به جز من و مهیار من؟ مهیار؟ چرا این طوری شد؟ اون نباید می آمد
دنبالم، حداقل بعد از اون کارش. یا اینکه اگه من جای اون بودم روم نمی شد
بیام. اما مهیار... اصلاً نمی فهمم اون از کجا فهمید من تو شیراز هستم؟ درسته
که مامانی مادر بزرگ منه اما ممکن بود من مثلاً پیش دایی پرویزم تو یزد باشم یا
حتی خونه خاله پریسا تو تبریز اما چرا شیراز اون از کجا فهمیده؟ یعنی مامان
بهش گفته؟ شایدم بابا اما اونا نمی گن، می دونم که نمی گن. اصلاً اومده که چی؟
یادت باشه پرند، یادت باشه مهسا بهت چی گفت. سهیلا عاشق مهیاره. تو حق
نداری هیچ احساسی نسبت به مهیار داشته باشی. تو به خودت قول دادی هر

چیزی که مربوط به اونه توی تهران بذاری و بیای اینجا. بیای که فراموش کنی. مهیار توی زندگیت بوده حتی تابلوی غروب دریا رو هم که اینقدر دوستش داشتی فقط به خاطر اینکه اونو با یاد مهیار کشیده بودی نیاوردی. تو خوب مقاومت کردی، سه روز تمام طاقت آوردی و این عالیه. پس خرابش نکن. حتی به مهیار فکر مکن. قول بده دختر، قول بده.

به بهارنارنج تکیه داده بود و به عکس خود که با هر تکان موج روی حوض می رقصید خیره شد. آنقدر در خودش غرق بود که زمان را درک نمی کرد. خاطرات گذشته را مرور می کرد و هر بار به خود نهیب می زد: پرند حتی فکرشم نکن.

هر چه سعی می کرد نمی توانست از بند خاطرات کودکی رهایی یابد. مهیار را می دید و مهربانی هایی که خاص او بود. اگر آن جمله کذایی یکی یکدونه خل و دیوونه که اولین بار مهیار بر زبان آورد نبود حتماً روابطشان بهترین رابطه ها بود. اما مهیار؟ نمی دانست از کی ولی همیشه با هم لج بودند. اگر پرند می گفت سفید مهیار حتماً می گفت سیاه و اگر مهیار می گفت بالا پرند حتماً می گفت پایین. خودش هم نمی توانست درک کند چرا؟ حتی یادش نمی آمد از چه موقع احساس کرد مهیار را دوست می دارد؟ به خودش که آمد عاشق مردی شده بود که در مقابلش ایستاده بود و به او دهن کجی می کرد. بارها و بارها با خود کلنجار رفت و وقتی به خود نگاه کرد آنقدر عاشق مهیار شده بود که زندگی بدون او برایش متصور نبود. او مهیار را لحظه لحظه نفس کشیده بود و حالا...؟ همیشه دوستش داشت از کی؟ تا کجا؟ و ترس از برخورد بد مهیار او را همیشه روبروی مهیار نگاه داشته بود.

صدای باز شدن در که به گوشش رسید. سعی کرد برخیزد اما هر چه به خود فشار آورد توان حرکت نداشت. صدای مادر بزرگش در گوشش پیچید:

- پرند. اوا اینجا بی بی کی اومده دیدنمون.

سر برگرداند، مهیار پشت مادر بزرگش ایستاده بود. گفت:

- سلام.

پرند به عکس خودش در آب نگاه کرد و زیر لب گفت:

- برگرد تهران.

مادربزرگش خطاب به مهیار گفت:

- خوش اومدی. خوش اومدی.

و رو به پرند ادامه داد:

- پرند پاشو به پسرعمه ات تعارف کن تو اصلاً چرا اینجا نشستی؟

مهیار پرسید:

- حالت خوبه؟

پرند نگاهش کرد. به سختی از جا بلند شد و گفت:

- بعد از ناهار تشریف می برید؟

مادربزرگش چهره در هم کشید و با تشر گفت:

- پرند!

و لبخندی به مهیار زد و گفت:

- شوخی می کنه بیا تو مادر.

و مهیار را به دنبال خود کشید. از مقابل پرند که رد می شدند پرند اخم

هایش را در هم کشید و به تندی سر برگرداند. مهیار لبخند تلخی زد و به دنبال

مادربزرگ وارد اتاق شد.

- خوش اومدی، خیلی خوشحالم کردی که اومدی.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- پرندم از تنهایی در میاد.

پرند وارد اتاق شد و گفت:

- من اومدم که تنها باشم مامانی یادتون رفت.

مهیار گفت:

- من زیاد مزاحم نمی شم.
مادربزرگ گفت:

- من برم یه چیزی بیارم بخوری خنک شی.
پرند گفت:

- من میرم.

- تو میشینی پیش مهمونت. آقا مهیار به خاطر تو اومده وگرنه من پیرزن که
سال تا سال چشمم به دیدن مهمونای گلی مثل آقا مهیار روشن نمی شه.
- اختیار دارید کم سعادتی از ماست.

مادربزرگ از در بیرون رفت. پرند دستهایش را بر روی سینه بر هم گره کرد.
مهیار از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

- نمی خوای بشینی؟
- نه

- مثل خانوم معلما وایستادی.

- هه هه خندیدم

- مواظب باش رو دل نکنی.

- نگران نباش مادربزرگم قرص دل درد داره.

- تو هیچ فرقی نکردی.

- بهت گفتم برگرد تهران

- تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی.

- تو هم حق نداری منو تعقیب کنی.

مهیار نرم تر شد. به آرامی گفت:

- مزاحم تلفنی ها کار من نبود باید اینو بهت می گفتم.

صدای گرمش قلب پرند را لرزاند. به سختی خود را نباخت و گفت:

- حرفتو زدی حالا برگرد.

- تو باید باور کنی.

- دم خروس رو یا قسم حضرت عباس رو.

- پرند تو...

مادربزرگ با سینی ای که دو لیوان شربت بهارنارنج روی آن دلبری می کرد وارد اتاق شد و مهیار جمله اش را نیمه کاره رها کرد.

- باعث زحمت شدم.

- اختیار دارید پسر، مهمون رحمته. تو هم که پسر گل خودمی. به خدا تو رو مثل نوه خودم دوست دارم.

- شما لطف دارید.

- پرند تو چرا ایستادی؟ بیا سینی رو بگیر تعارف کن.

پرند با اکراه سینی را از مادربزرگش گرفت. در مقابل مهیار خم شد و سینی را در مقابلش گرفت. عطر بهارنارنج در روحش پیچید. مهیار همان طور که به او چشم دوخته بود دست پیش برد و لیوان را از سینی برداشت. نگاه پرند به چشمان او خیره ماند و هر یک خود را در چشمان دیگری دید. دستان پرند لرزید و مهیار به آرامی گفت:

- ممنون.

و پرند به همان آرامی جواب داد:

- خواهش می کنم.

لیوان دیگر را در مقابل مادربزرگش گرفت. مادر بزرگ گفت:

- واسه تو ریختم.

پرند روی زمین نشست. روبروی مهیار و به زمین خیره شد. لیوان شربت در مقابلش بود و او حتی توان بلند کردن سر خود را نداشت.

مادربزرگ حرف می زد و پرند به لیوان خیره شده بود. سنگینی نگاه مهیار را احساس می کرد اما نمی خواست نگاهش کند. با خود اندیشید: یادت باشه مهسا

بهت چی گفت، و آنقدر این جمله را در ذهن تکرار کرد که گریه اش گرفت. بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت و مهیار با نگرانی به جای خالی او پشت در اتاق نگاه کرد. مادر بزرگ گفت:

– از وقتی که اومده تو خودشه.

مهیار خجالت زده سر به زیر انداخت. مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

– اومدی دنبالش؟

– بله.

– پس ببرش، از چشاش میشه فهمید که اونم می خواد باهات بیاد.

– ولی اون...

– یه کم مغروره درست مثل مامانش اما دلش یه دنیا مهربونیه.

– از من بدش میاد.

– مطمئن باش که اشتباه می کنی.

– ولی...

– بهم اعتماد کن... کافیه بهش بگی اون حتماً می فهمه.

– ولی اون نمی خواد به حرفام گوش کنه.

مهیار ناگهان خجالت کشید. او داشت با مادر بزرگ پرند صحبت می کرد و چه بی محابا هر آنچه در دل داشت به زبان می آورد. سر به زیر انداخت. مادر بزرگ که حال او را دریافته بود گفت:

– اگه واقعاً دوستش داشته باشی می تونی وادارش کنی به حرفات گوش بده.

بلند شد و ادامه داد:

– برم ببینم کجاست.

و سلانه سلانه از در بیرون رفت. مهیار به جملات آخر مادر بزرگ اندیشید.

سر بلند کرد چشمانش درخشید. با خود گفت: حق با مادر بزرگه، اون باید به حرفام گوش بده. مادر بزرگ به آشپزخانه رفت و صدا زد:

- پرند؟

پرند شیر آب را باز کرد و به سرعت صورتش را شست.

- اینجایی؟ مهمونت تنهاست!

- اون مهمون من نیست.

- خب مهمون من، به هر حال مهمون که هست برو پیشش.

- بره گمشه نمی خوام ببینمش.

- از کی تا حالا بی ادب شدی؟

- ببخشید.

- برو تو اتاق تنها نباشه زشته. دیگه هم تو خونه من حق نداری مثل بچه

های لوس و بی ادب حرف بزنی.

پرند سر به زیر انداخت.

- بازم که وایسادی؟

پرند با من و من گفت:

- می خوام یه چیزی واسه ناهار درست کنم.

- تو برو پیش پسرعمه ات من درست می کنم.

- ولی من...

- پرند رو حرف من حرف نزن. برو تو اتاق.

- چشم.

پرند به راه افتاد. به در آشپزخانه که رسید سر برگرداند، مادر بزرگش گفت:

- برو دیگه پسره تنها مونده.

پرند سر خم کرد و به طرف اتاق رفت. در را باز کرد و وارد شد. مهیار ایستاد

و گفت:

- سلام

پرند خجالت زده جواب داد:

- سلام.

و این اولین باری بود که آنها از بودن در کنار هم خجالت زده بودند. پرند نشست. قلبش به شدت می تپید. سر به زیر انداخت. اولین باری بود که از بودن در کنار مهیار احساس آرامشی ژرف می کرد. سکوت سکرآوری در اتاق حاکم بود. انگار هیچ کدامشان جرات شکستن سکوت را نداشتند. مهیار لحظاتی به او خیره شد و روبرویش نشست. هر دو به دیوار تکیه زده بودند و هر دو به گل های سرخ و سورمه ای قالی خیره شده بودند. هزاران حرف در ذهن هر یک لانه کرده بود که توان گفتنش را در خود نمی دیدند.

پرند سر بلند کرد تا زیرچشمی به مهیار نگاه کند. نگاهشان به هم گره خورد. پرند به سرعت نگاه از او دزدید. مهیار که با این نگاه جرات پیدا کرده بود گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

- نمی خوام بشنوم.

- اما تو مجبوری بشنوی.

- تو می خوای مجبورم کنی؟

- نه، من می خوام بهت التماس کنم.

پرند سرش را بیشتر خم کرد. مهیار ادامه داد:

- من اومدم دنبالت چون دوستت دارم. اومدم بهت بگم برگرد. بگم بیا با هم

برگردیم. برگردیم و به همه بگیم ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.

پرند درحالیکه به سختی کنترل می کرد تا گریه نکند جواب داد:

- این امکان نداره.

پشت مهیار لرزید. رنگش پرید و نفسش بند آمد. به زحمت گفت:

- چرا؟

- ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم. بهت که گفتم مهیار بهتره برگردی تهران.

- چرا؟

- برگرد تهران مهیار.

پرنده سر بلند کرد و به چشمان مهیار خیره شد و گفت:

- من دوست ندا...

و قطرات اشک روی گونه هایش جاری شد. سر به زیر انداخت و گفت:

- تو تهران یه نفر منتظر توه.

مهیار خودش را روی زمین کشید. دستش را زیر چانه پرنده گذاشت و سرش

را بلند کرد. پرنده نگاهش را به جای دیگری دوخت. مهیار گفت:

- هیچ کس منتظر من نیست.

- تو از هیچ چیزی خبر نداری.

- باید از چی خبر داشته باشم.

پرنده سرش را عقب کشید و گفت:

- سهیلا تو رو دوست داره.

- این حقیقت نداره.

- چرا این حقیقت داره.

مهیار خندید و گفت:

- تو دروغ میگی.

- نه دروغ نمیگم.

- ولی... سهیلا خودش به من گفت پیام اینجا دنبالت.

پرنده با ناباوری به مهیار خیره شد. مهیار گفت:

- اون بهم گفت اگه پیام شیراز پیدات می کنم.

- تو دروغ میگی.

- باور کن پرنده.

- ولی سهیلا... مهسا به من گفت.

- مهسا همه چیز رو به من گفت. گفت بهت چه حرفایی زده، من از طرف مهسا ازت معذرت می خوام.

- اون مزاحم تلفنیا رو چی آقا؟

- اونا کار من نبود. باور کن کار من نبود. اونا کار ناصر بود. خودش گفت پیش همه گفت. اگه به من اعتماد نداری می تونی از سهیلا بپرسی.

پرند با خود تکرار کرد:

- سهیلا.

- با من برمی گردی تهران؟

و ناگهان عکس فرزین به صورت پررنگی در چشمان پرند نشست. خنده های سارا در گوشش پیچید و دستهای سرد سهیلا در دستانش نشست. سر بلند کرد و گفت:

- نه

- این حرف آخرته؟

پرند بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. مهیار به سختی نفس می کشید

فصل هجدهم

مهیار گفت:

- بهم لطف کردی که اومدی.
- پرند نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و به تلخی جواب داد:
- به تو لطف نکردم اصرار مادر بزرگ بود.
- مهیار می خواست چیزی بگوید اما به زحمت مانع خود شد و گفت:
- باشه، ولی به هر حال بهم لطف کردی.
- بهتره برگردی تهران.
- خدای من پرند تو خسته نشدی. الان دو روزه که من اینجا و دو روزه که تو داری بهم می گی برگرد تهران.
- دو روز هم هست که تو با پرویی چسبیدی به ما و نمیری.
- میرم، میرم ولی با تو.
- بهت که گفتم پسر عمه نه.
- تو با کی لج می کنی؟
- پرند در دل گفت: با خودم، و جواب داد:
- اگه خیالت رو راحت می کنه با تو.
- پرند تو که من رو می شناسی من با هر کسی این جواری حرف نمی زنم.

- تو هیچ چی نمی دونی.

- خب بگو بدونم.

- ولم کن مهیار خواهش می کنم.

- باشه، باشه اگه تو رو راحت می کنه من دیگه حرفی نمی زنم.

و هر دو ساکت شدند. دو روز بود که مهیار برای به دست آوردن دل پرند تلاش می کرد. خودش هم باورش نمی شد روزی در مقابل پرند لحن ملتمس داشته باشد و پرند هنوز همان پرند دوران کودکیش بود. با همون غرور و سماجت. مهیار در این دو روز از جان مایه گذاشته بود و جواب پرند همیشه یک کلام بود نه و نگاه گرم مادر بزرگ همیشه امید دهنده بود.

ماشین را پارک کرد. پرند بی آنکه حرفی بزند در را باز کرد و پیاده شد. مهیار به صندلی خالی او نگاهی انداخت و با عصبانیت پیاده شد. پرند کنار اتومبیل منتظرش بود. مهیار ماشین را دور زد و به کنار پرند رسید. دلش می خواست دستش را بگیرد و او را به دنبال خود بکشد. دلش می خواست مجبورش کند با او به تهران برگردد و با او زیر یک سقف زندگی کند. پرند با چهره ای در هم گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن.

- دلم می خواد سرتو بکوبم به طاق، دلم می خواد خفه ات کنم.

پرند سر بلند کرد و نگاهش کرد. پشت مهیار لرزید و نگاهش در چشمان پرند خود را جستجو کرد. پرند احساس کرد قلبش به زودی از سینه بیرون خواهد زد. سرش گیج می رفت و نفسش به سختی بیرون می آمد. نگاه از نگاه مهیار برگرفت و گفت:

- اگه اومدی بریم حافظیه بریم چرا وایستادی؟

مهیار نوک انگشتانش را چسبید. پرند احساس کرد ستون فقراتش تیر کشید و تمام بدنش یخ کرد. انگشتانش را از دست مهیار بیرون کشید و گفت:

- بهتره بریم.

و با قدم هایی بلند از مهیار دور شد. مهیار در دل گفت: خیلی مغروری، مثل بچگی هات مغرور و سرکش. پرند من همه تلاشم رو کردم امروز هم تا آخر وقت به خودم وقت میدم. می دونم که اگر امروز راضی نشی یعنی اینکه رو حرفت و ایستادی و دیگه نظرت عوض نمی شه. من امروز رو فقط وقت دارم و بدون اگه لازم باشه حتی حاضرم بهت التماس هم بکنم. پرند، پرند من.

و به سرعت به دنبال او به راه افتاد. به پرند که رسید به نفس نفس افتاده بود.

گفت:

- داری می دویی؟

- می تونی دنبالم نیای.

مهیار عصبانیتش را پشت لبخندی پنهان کرد و گفت:

- می دونی که من از تو لجباز ترم.

- می دونی که نیستی.

- بچرخ تا بچرخیم دختردایی.

- مواظب باش سرت گیج نره.

- نگران من نباش من بلدم مواظب خودم باشم.

چقدر دلش می خواست شانه به شانه مهیار قدم بزند و سرش را مغرورانه بالا بگیرد. بارها و بارها در رویاهایش دیده بود. دوشادوش او قدم به حافظیه گذاشته اند و بر سر مزار حافظ تقالی به دیوانش زده اند. بارها و بارها در کنار او شعرهای حافظ را خوانده بود و به روی مهیار لبخند زده بود. حالا اینجا بودند در حافظیه و او بر عکس تمام رویاهایش با تلخ زبانی دل مهیار را می سوزاند.

دست هایش را در هم گره کرد و گفت:

- دنیای بدیه!

مهیار پرسید:

- چی گفتی؟

پرند سر به زیر انداخت و جواب داد:

- هیچ چی.

کنار مزار حافظ نشستند. پرند به سنگ مزار خیره شده بود و مهیار به پرند.

مهیار گفت:

- خوشحالم که اینجام.

- برگرد تهران.

- تو نمی خواهی از حرفت برگردی؟

پرند سر به زیر انداخت. مهیار که جرأتی پیدا کرده بود ادامه داد:

- ما حتماً با هم خوش...

پرند به میان حرفش دوید و گفت:

- این امکان نداره.

و برای اینکه به بحث خاتمه بدهد دیوان حافظش را از کیف بیرون آورد.

مهیار گفت:

- باشه هر جور تو را حتی.

پرند دیوان را به دست گرفت. مهیار به آرامی گفت:

- دختردایی می شه یه فال واسه من بگیری؟

پشت پرند لرزید. گفت:

- نیت کن.

مهیار برای لحظه ای چشم بست و گفت:

- نیت کردم.

پرند دیوان را گشود و خواند:

درد عشقی کشیده ام که می‌رس

زهر هجری چشیده ام که می‌رس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

پرنده دیوان را بست و بلند شد. مهیار گفت:

- دختردایی!

پرنده چشمان خیسش را به زمین دوخت. مهیار در مقابلش ایستاد و گفت:

- دختردایی!

دلش می خواست بگوید: بیا همین امروز برگردیم تهران مهیار. بیا واسه

همیشه با هم باشیم با هم. اما جواب داد:

- نه مهیار، نه.

- حتی اگه بهت التماس کنم پرنده!

دو قطره اشک روی گونه های پرنده لغزید. گفت:

- نه مهیار خواهش می کنم.

و به سرعت از مهیار دور شد. مهیار همان طور که دور شدنش را تماشا می

کرد زیر لب گفت:

- فردا بر می گردم تهران.

فصل نوزدهم

مهیاری روی تخت دراز کشید. دست هایش را زیر سرش حایل کرد و به آسمان پر ستاره شیراز چشم دوخت. تمام بعد از ظهر در تلخی عذاب آوری گذشته بود. نه او و نه پرند توان نگاه کردن به چشمان یکدیگر را نداشتند. به خود گفت: تو دیگه اینجا کاری نداری برگرد تهران. چشمهایش را بست صورت مهربان پرند پشت چشمانش نشست. زیر لب گفت:

- فردا میرم تهران.

مادربزرگ گفت:

- نگرانشی؟

پرند خجالت زده از پشت پنجره کنار آمد و گفت:

- نه.

- من از بچه های دروغگو خوشم نمیاد.

پرند روی رختخوابش نشست و سر به زیر انداخت. مادر بزرگ گفت:

- اون باهات حرف زد؟

پرند با تعجب نگاهش کرد.

- فکر نکم جواب خوبی بهش داده باشی.

- من نمی تونم...

- تو می تونی به بچه هام چیزی از نتونستم یاد ندادم که اونا هم به بچه هاشون یاد بدن. مهیار پسر خوبیه.

- بله خوبه.

- تو هم دوستش داری.

پرند سر بلند کرد و به مادر بزرگش نگاه کرد. مادر بزرگ لبخند آرام بخشی زد و گفت:

- اگه دوستش داری تردید نکن.

- جواب ف...

- تو مهیار رو دوست داری یا نه؟

پرند سر به زیر انداخت. مادر بزرگش گفت:

- هر وقت جواب این سؤال رو به خودت دادی و مطمئن بودی که جواب درستیه از در برو بیرون و بهش بگو.

مادر بزرگ لحظه ای اندیشید و گفت:

- همه چیز رو بهش بگو حتی این رو که فرزین ازت خواستگاری کرده.

پرند با تعجب به مادر بزرگش خیره شد. مادر بزرگ خندید و گفت:

- مامانت که بهم گفت تو بعد از قرارت با فرزین از این رو به اون رو شدی حدس زدم باید چه خبر باشه.

- ولی من...

- تو یک بار به دنیا میای، یک بار عاشق می شی و یک بار زندگی می کنی.

پس اون جوری که دوست داری زندگی کن.

به نقطه نامعلومی خیره شد و انگار که با خود حرف می زند گفت:

- پسر عموم منو می خواست اما من...

خندید و گفت:

- جلوی روی همه وایستادم حتی بابام. اون وقتام که مثل حالا نبود. حرف می زدی می زدن تو دهنتم اما من...

- هیچ وقت واسه ام تعریف نکرده بودین.

- اون پسره بیرون منتظره.

پرنده بلند شد و پشت پنجره ایستاد. مادر بزرگ گفت:

- چرا نمیری بهش بگی تو هم دوستش داری؟

پرنده سر به زیر انداخت. مادر بزرگ لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- منم همون کاری رو کردم که دلم می گفت. وقتی سر سفره عقد نشستیم بودیم جفتمون هم کبود و سیاه بودیم اما سر سفره عقد بودیم. چون هر دو تامون می خواستیم واسه یک بارم که شده زندگی کنیم.

پرنده به مادر بزرگش نگاه کرد. مادر بزرگ چشم بست و سرش را به نشانه تایید تکان داد. پرنده لبخندی زد و به آرامی به طرف در رفت.

مهییار به دور دسترس ترین ستاره خیره شده بود و صورت پرنده را روی آن نقاشی می کرد. صدای پایی به گوشش خورد. پلک بر روی هم گذاشت. بوی عطر تن پرنده را شناخت. پرنده به کنار تخت رسید. خیال کرد مهیار خوابیده به آرامی قصد برگشت کرد که صدای مهیار او را بر جا نگاه داشت.

- کاری داشتی دختردایی؟

- از خواب بیدارت کردم؟

- نه بیدار بودم.

پرنده برگشت. مهیار بی آنکه تکان بخورد گفت:

- اگه اومدی بهم بگی فردا برگردم خودم میرم.

پرنده بر خود لرزید و گفت:

- نیومده بودم اینو بگم ولی حالا که می خوام بری چیزی نمی گم.

سر برگرداند تا برود. مهیار گفت:

- اگه تو بگی بمیرم می میرم.

- ولی من نمی خوام تو...

مهیار چشم باز کرد. دوردست ترین ستاره ای که او به آن چشم دوخته بود با شدتی عجیب می درخشید. مهیار نشست و به پرند خیره شد. پرند که سنگینی نگاه او را بر پشتش احساس می کرد سر به زیر انداخت. مهیار گفت:

- من واسه شنیدن آماده ام.

پرند برگشت. مهیار خودش را کنار کشید. پرند بر روی لبه تخت نشست. هر دو ساکت بودند. مهیار به پرند نگاه می کرد و پرند درحالیکه به دست هایش تکیه داده بود و به آسمان خیره شده بود گفت:

- خیلی قشنگن.

- بله خیلی.

- کاش همه چیز مثل این ستاره ها سر جاشون بودن.

- اگه تو بخوای همه چیز سر جای خودش.

- چرا این طوری شد مهیار؟ ما داشتیم زندگی می کردیم همین یه ماه پیش بود که من و تو داشتیم دعا می کردیم. سهیلا میونه داری می کرد و پوریا و ناصر آتش بیار معرکه شده بودن.

- دنیا همین جوریه، توی دنیایی که تو هر ثانیه اش هزار تا آدم به دنیا میان و هزار تای دیگه می میرن. هیچ چیزی عجیب نیست.

- هیچ چیزی سرجاش نیست. پوریا عاشق سارا است سارا عاشق تو. مهسا فرزین رو دوست داره و فرزین از من خواس...

سر به زیر انداخت. مهیار گفت:

- کسی به من نگفت فرزین از تو خواستگاری کرده؟

پرند لب زیرینش را به دندان گرفت. مهیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا می فهمم تو چرا اومدی اینجا. تو از همه ما فرار کردی.

- دنیای بدیه پسرعمه، هیچ چیزی سر جاش نیست.
 مهیار به او خیره شد و گفت:
 - به جز من و تو.
 - من و تو؟ کاش نمی رفتیم تولد سارا.
 - اتفاقاً خوب شد که رفتیم. همه ما به یه تلنگر احتیاج داشتیم. به قول زن دایی پونه جشن تولد سارا همون تلنگر بود.
 - چند روز از جشن تولد سارا می گذره؟ ببین دنیامون چه رنگی شده.
 - دنیامون سفیده از همیشه سفیدتر. من و تو می تونیم تمومش کنیم پرند.
 پرند سر بلند کرد و به چشمان مشتاق مهیار خیره شد.
 - من!
 - به من اعتماد کن پرند.
 - ولی...
 - من دوستت دارم، همیشه دوستت داشتم. شب و روز به خاطر تو کار کردم. کار کردم و گذاشتم کنار تا بهترین زندگی رو واسه تو بسازم. فقط تو. هیچ وقت حتی یه لحظه هم فکر نکردم که ممکنه تو رو نداشته باشم. از همون روز که برای اولین بار اون صورت سرخ و سفیدت رو توی قنداق دیدم تا الان که تو روبروم نشستی و من دارم باهات حرف می زنم.
 - پسرعمه
 - جان پسرعمه.
 پرند خجالت زده سر به زیر انداخت. مهیار گفت:
 - بیا با من بریم تهران اگه ما با هم عروسی کنیم همه چیز درست میشه، سارا به پوریا فکر می کنه و فرزین هم به مهسا. همه چیز تموم می شه.
 - سهیلا چی؟
 - سهیلا از همه عاقل تره. خودتم می دونی که سهیلا عاقله. ببین پرند من تو

رو دوست دارم فقط تو رو منظورم رو می فهمی؟ سهیلا هم اینو فهمیده.

- ولی...

- بهم اعتماد کن. تو دوستم داری؟

پرند سر به زیر انداخت و به آرامی گفت:

- آره.

- پس بهم اعتماد کن، باشه؟

مادربزرگ از پشت پنجره نگاهشان می کرد. آسمان پر ستاره شهر شیراز
شعرهای حافظ را در خود منعکس می کرد و صدای لالایی از دل تمام ستارگان
به گوش می رسید. مادربزرگ لبخندی از سر ضایت زد. به قاب عکس روی
دیوار نگاه کرد. خودش بود و همسرش کنار بارگاه امام هشتم. گفت:

- بهت قول داده بودم هرچی عاشق تو دنیا دیدم به هم برسونم. همون
جوری که من و تو به هم رسیدیم. من به قولم عمل کردم همون جوری که تو به
قولت عمل کردی و اومدی دنبالم.

مهیار گفت:

- پرند.

پرند سر بلند کرد و گفت:

- ما فردا صبح برمی گردیم تهران.

مهیار نفسی به راحتی کشید و لبخند سرتاسر صورتش را پوشاند. به آرامی
گفت:

- ممنون ممنون.

پرند لبخندی زد و محجوبانه سر به زیر انداخت. بعد لبخند مودیانانه زد و
گفت:

- من بردم.

مهیار با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- اتفاقاً من بردم. تو کم آوردی دختردایی.
 - اوه نگو که الان پس می افتم.
 - بهتره پس نیفتی چون من همین جوریشم پیش افتادم.
 - دو زار بده اش به همین خیال باش.
 - حالا می بینی.
 - آره می بینی.
 هر دو به هم نگاه کردند. صورتهایشان حالت تهاجمی داشت. لبخند روی لبهای هر دو نشست. مهیار گفت:
 - تو درست بشو نیستی.
 - بهت که گفتم دخترا اهل عملند.
 - عمل جراحی؟
 - شما مردا همه اتون چندش آورید.
 هر دو با صدای بلند به خنده افتادند. مادر بزرگ از پشت پنجره نگاهشان می کرد. اشکش را با گوشه چارقدش پاک کرد و به عکس داخل قاب عکس لبخند زد. مهیار گفت:
 - فردا میریم تهران، فردا.
 و فریاد زد:
 - ای خدا جون چاکرتم.
 پرند تشر زد:
 - یواش تر مامانی خوابه.
 مهیار دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد و گفت:
 - اطاعت می شه بانوی من.
 پرند محجوبانه سر به زیر انداخت و گفت:
 - بهتره زودتر بخوابیم فردا صبح زود بلند شیم.

مهیار با لبخند نگاهش کرد. پرند از لبه تخت بلند شد و گفت:

- شب بخیر.

و به راه افتاد. مهیار صدا زد:

- پرند.

پرند به طرفش چرخید و گفت:

- بله!

- دوستت دارم.

پرند سر به زیر انداخت و لبخند به لب گفت:

- منم دوستت دارم.

و به سرعت از مهیار دور شد. مهیار روی تخت افتاد و به آسمان خیره شد.

دوردست ترین ستاره آسمان به روشنی می درخشید.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۲/۳۲

روز : یکشنبه

۰۳ / اسفندماه / ۱۳۹۹

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی